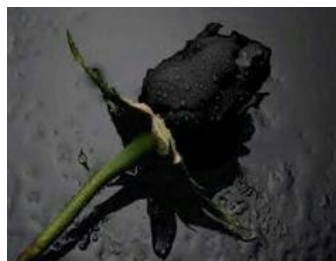




برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



# بال های سیاه

به قلم:  
*Rapunzel*

BLACK WINGS



نویسنده: راپونزل

پک دوم رو محکم تر به سیگار مارک گرون قیمتش میزنه و آروم خاکسترش رو توی جاسیگاری تکون میده، نگاهش به صفحه ی گوشی تلفن لمسیشه و منتظر پیام دوستش تا ببینه قرار مهمونی امشب کجاست. صدای بیژن شمس وکیل خانوادگیشون مجبورش میکنه تا سر از گوشیش برداره و به اون پیرمرد ریش بزی که موهای جلوی سرش ریخته بود و سالها بود که وکیل پدر خدایپامرزش بود توجه کنه...

شمس سرفه ی مصلحتی کرد و گفت

-خانم بزرگزاد حواستون به منه؟

رز بی حوصله گفت

-گوشم به توئه شمس... زود باش شروع کن

شمس سری به خاطر بی حواسی این دختر جوان تکون داد و بسم الله ای گفت و ادامه داد

-بنا به خواست مرحوم مهندس رامین بزرگزاد موکل بنده اینجا جمع شدیم تا من وصیت نامه ی ایشون رو که میخواستن یک روز بعد مراسم چهلمشون برای خانواده خونده بشه رو به صمغ و بصرتون برسونم...

صدای زن تناردیه که اروم و قرار نداشت تا ببینه از همسر ثروتمندش چی بهش رسیده بلند شد

-زود باش شمس پاکت رو باز کن و وصیت نامه رو بخون

این رز بود که روی سوگل نامادریش که از هفت سالگی پا توی عمارت بزرگزاد گذاشت این اسم رو گذاشته بود سوگل جای مادر مهربون و وفادار رز رو که به خاطر دل خوشی و خوشگذرونیش شوهر و فرزند هفت سالش رو ترک کرد و به امریکا رفت رو گرفته بود...

شمس چند کاغذ که دست خط مهندس بزرگزاد بود رو مقابلش گرفت و شروع به خوندن کرد

-بسم تعالی- اینجانب رامین بزرگزاد فرزند محسن در این روز های پایانی عمرم که میدانم چیز زیادی از ان نمانده است وصیت خود را در دو فقره با دست خط خود مینویسم و یکی از انها را به وکیل امینم جناب شمس میدهم و دیگری را در جایی محفوظ نگاه میدارم... دنیا به هیچ کس وفادار نمی ماند و من این را در لحظات غروب زندگیم فهمیدم، بنا به پیشنهاد بیژن عزیز به خاطر اینکه بعد از مرگم شما دو عزیزم رز دخترم و سوگل همسرم دچار زحمت و اذیت نشوید، برای تقسیم اموال این وصیت نامه را تنظیم کردم و درخواست دارم تا بعد از مراسم چهلمم توسط بیژن شمس وکیل خانوادگیمان این وصیت نامه به طور کامل برای شما خوانده شود... و همچنین نامه ای که برای تو دختر عزیزم رز نوشته ام را بعد تمام شدن مراحل قانونی که در پیش رو دارید از بیژن دریافت کن و حتما آن را بخوان... طبق عرف و شرع مهریه ی سوگل به نرخ این دوره ی زمانی به طور کامل توسط بیژن از حساب بانکی من که اختیارش دست اوست پرداخت شود، همچنین زمین های

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

لواسان و آپارتمان خیابان فرشته، ویلای شهر نور که تابستان هایمان را در آن میگذرانیم هم از این پس متعلق به سوگل عزیز است ...

شمس به اینجای وصیت نامه که رسید مکث کرد و نگاهی به سوگل و رز انداخت، رز یک تای ابروش رو بالا داده بود و با تعجب به شمس نگاه میکرد و سوگل که خوشحالی از صورتش میبارید و دست هاش رو توی هم قفل کرده بود، روی مبل سلطنتی توی سالن عمارت کمی جابه جا شد و رو به شمس گفت

-ادامه بده شمس...

شمس گلویی صاف کرد و ادامه داد

-شرکت و کارخانه ی قطعات کامپیوتر جز سهام مربوط به سوگل، تماما متعلق به دخترم رز است و از او انتظار دارم که مانند من و حتی بهتر از قبل در اداره کردن این دو بکوشد و میخواهم که سوگل همچنان به عنوان معاون در شرکت در کنار دخترم حضور داشته باشد...سهام کشتی صادرات به طور مساوی بین دختر و همسر تقسیم شود...عمارت نیاوران که اکنون در آن ساکن هستید را به فرزندم هدیه میدهم و میخواهم که تمام خدمتکار های عمارت را حفظ کند و هیچ کدام را از نان خوردن نیندازد...و همچنین ترجیح میدهم که سوگل به ساختمان خیابان فرشته نقل مکان کند و دوست ندارم که مشاجره ای بین فرزند و همسرم به وجود بیاید

صدای فریاد سوگل شمس رو از خوندن ادامه وصیت نامه متوقف کرد

-صبر کن ببینم!!!! یعنی چی؟ همه چیز که به دختر عزیزش رسید...پس من چی؟ اون خدایبامر ز شوهر منم بوده آ شمس با آرامش گفت

-این تصمیم جناب بزرگزاد بوده، من توی این مسئله دخالتی نداشتم سوگل باز فریاد کشید

-من این چرندیات رو قبول ندارم...مدیریت اون کارخونه و شرکت باید به من برسه که تمام عمر و جوونیم رو صرفش کردم نه این دختر که حتی نمیدونه شرکت پدرش چه شکلیه!!! شمس با آرامش گفت

-خانم بزرگزاد مهندس سخت افزار هستن مطمئنا مرحوم بزرگزاد به این موضوع رسیدن که بهتره مدیریت شرکت به عهده ی دخترشون باشه سوگل فریاد کشید

-اون شرکت مال منه!

این رو گفت و با خشونت از جاش بلند شد، رز با پوزخند به زن تناردیه که بدجوری خورده بود توی برجکش نگاه کرد و با نگاهش اون رو تا در خروجی بدرقه کرد، بعد از اون نگاهی به شمس انداخت و گفت

-خب...چیزه دیگه ای از وصیت نامه مونده که بخونی؟

-بله چند خط دیگه مونده

-بسیار خب ادامه بده

شمس نفسی تازه کرد و ادامه داد

-مجتمع الهیه را به دخترم رز میدهم اما به شرط آنکه ازدواج کند در صورت مجرد بودن نه تنها اجازه ی استفاده از ملک الهیه را ندارد بلکه اجازه ی فروش اموالی که به او رسیده است را هم ندارد -در پایان از همسرم درخواست دارم تا در ادامه ی زندگی اش بدون من صبر و شکیبایی به خرج بدهد و از دختر عزیزم میخواهم که نامه ای را که برای او نوشته ام را به دقت مطالعه کند...-انالله و انا الیه راجعون-پایان

رز پوزخندش وسیع تر شد چون که پدرش خیلی ظریف به سوگلیش اشاره کرده بود که بعد از تقسیم اموال خونسردیش رو حفظ کنه و چقدر هم این کار رو کرد!!!شمس روزی رو برای انجام دادن مراحل قانونی تقسیم میراث مشخص کرد نامه ای که پدر رز برایش نوشته بود رو به رز داد و با تعظیم کوتاهی از عمارت خارج شد

) رز ته سیگارش رو توی جاسیگاری فشار داد و از

جاش بلند شد ،به سمت راه پله ی وسط عمارت رفت تا وارد اتاقش بشه نگاه دیگه ای به صفحه ی بزرگ تلفن همراهش انداخت و پیامی که روی صفحه نقش بسته بود لبخند روی لبش آورد...بعد از چهل روز عزاداری مهمونی شبانه اون هم توی شهرک واقعا میچسبید...! وارده اتاقش که شد نامه رو پرت کرد روی میز مطالعه و بی اهمیت به اون از اتاق خارج شد !

وقتی برای رفتن به مهمونی آماده شد طبق معمول همیشه مقداری از عطر مارک هرْمِشش رو به پشت گوش و روی نبضش زد و از ساختمان عمارت خارج شد...رز از بچگی غرق در ثروت بود و همینطور هم بزرگ شده بود و برای اون به جز پول چیز دیگه ای معنی نداشت...چند قدم مونده به مازراتی گرن کابریو اس قرمز رنگش نگهبان در ماشین رو برای خانم باز کرد و رز با اون وقار و تکبر همیشگیش سوار ماشینش شد و به سمت مقصد حرکت کرد...به محض ورودش به محل برگزاری مهمونی، صاحب مجلس که پسر جوان هم سن و سال خودش بود و جز طبقه ی مرفهین ، ولی نه به اندازه ی رز بزرگزاد به استقبالش رفت و با خوش رویی اون رو به داخل دعوت کرد رز وارده اون مهمونی تاریک که هر چند تائیه یک بار نور های سفید و قرمز و زرد و لیزر های سبز روشنش میکرد شد ،مانتو خوش دوختش رو به خدمتکاری که دم در بود داد و توی اون تاریکی دنبال دوستش صدف گشت...میلااد صاحب مجلس که خیلی وقت بود برای به دست آوردن دختر بزرگزاد بزرگ تلاش می کرد تنهاش نگذاشت و شروع کرد به تعریف کردن از لباس و چهره ی رز ، رز موهای مجعد و طلایی رنگش که تا کمرش میرسید رو روغن زده بود و رها کرده بود و با اون دکلمته ی مشکی رنگ که اندازه اش تا بالای زانوش بود اکثر چشم هارو متوجه خودش کرده بود...میلااد همچنان داشت به تعریف و تمجیدش ادامه میداد که رز وسط مجلس و نزدیک جمعیتی که توی هم لول میخوردن و با آهنگ این طرف و اون طرف میشدن ایستاد و رو بهش کرد و گفت

-خوبم؟ خوشت اومده ؟

میلااد که گل از گلش شکفته بود و با دمش گردو میشکست گفت

-توی این مهمونی فقط یه ستاره هست که می درخشه، اونم تویی

رز بلند خندید و به سمت صدف راهش رو ادامه داد و برنگشت که ببینه میلاد هنوزم بهش چسبیده یا نه... صدف برای خودش داشت تکون میخورد و هر دفعه ای هم یه قطره از نوشیدنیش به بیرون لیوان پرتاب میشد.. رز بهش رسید و محکم زد به شونش و گفت

-صاف و ایسا چقدر تکون میخوری

صدف با خنده نگاهش رو به رز داد و گفت

-چقدر دیر خانم

-به موقعس!

-نصف مهمونی تموم شد بالاو

رز به صندلی کنارش نگاهی انداخت و روش نشست، صدف هم به اون ملحق شد

-مهمونی تا هر موقع که من بخوام ادامه داره

-او مای گاد.... راس میگی یادم نبود اینجا رییس کیه!

-حالا یادت اومد دیگه؟

-اوهوم

صدای میلاد که روبه روش ایستاده بود سرش رو به سمت بالا برد میلاد پرسید

-پرنسس نوشیدنی چی میل میکنن؟

-امشب هنسی.....

-انتخاب عالییه

-میدونم

میلاد لبخندی زد و رفت... صدف گفت

-بدجوری توی کفگیر گیر کرده آ

-بذار بمونه یکم سفید بشه ...

صدف بلند خندید چند دقیقه بعد شیشه ی نوشیدنی مخصوص با لیوانش مقابل رز قرار گرفت، نیم ساعت بعد وقتی نصف بیشتر شیشه ی مقابل رز توسط خودش خالی شده بود، شایان یکی از دوستان رز اومد سمتش و با لحنی که کمی اثار مستی توش نمایان بود گفت

-به! ببین کی اینجاس؟! میبینم که لباس عزا رو درآوردی

-اره اقوام اومدن برام درآوردن

با این حرفش همه به خنده افتادن کی بود که ندونه بی کس و کار تر از رز توی این دنیا وجود نداره!! چه زمانی که پدر داشت چه حالا که به اصطلاح یتیم شده....

خنده پاکتی که محتوای توش سفید رنگ بود رو از توی جیش بیرون کشید و به رز نشون داد، رز لبخند وسیعی زد و چشماش شروع کردن به برق زدن، شایان میدونست که برای این بچه پولدار همیشه باید از مرغوبترین هاش بیاره و این دختر 24 ساله اینقدر توی کشیدن ماهر شده که جنس تقلبی رو از اصل تشخیص بده... صدای رز بلند شد - لعنت به تو شایان... مگه نمیدونی تو ترکم؟

هفته ای سه بار مصرف مواد اون هم به خاطر فوت

پدرش و نبود شرایط برای رز توی ترک بودن محسوب میشد... شایان بی توجه گفت

- از هموناس که خیلی دوست داری!!!

رز از جاش پرید و توی یه حرکت پاکت رو از دست شایان کشید و برگشت سر جاش، صدف که اهل مواد نبود همیشه حرص میخورد و شروع میکرد به غر زدن و سرزنش کردن رز، این بار رز پیش دستی کرد و رو به صدف گفت - پاشو برو اینجا دیگه جای بچه نیست....

صدف سرش رو تکون داد و همینطور که زیر لب غر غر میکرد به سمت دیگه ی سالن رفت... شایان گفت

- قابلتم نداره....

این یعنی پولش رو بده بیاد رز بی اهمیت از توی کیف دستی مجلسیش کیف پولش رو درآورد و چند تا تراول سمت شایان گرفت و بعد بهش گفت

- برو به همه بگو تا اطلاع ثانوی کسی مزاحم نشه

شایان سری تکون داد و رفت و رز مشغول شد... چند دقیقه بعد تنها چیز هایی که اطرافش میدید دود بود و نور، حواسش به اطراف نبود و فقط میدونست که گیلان توی یه دست و سیگار توی دست دیگه اش، تو بغل میلاد وسط پیست رقص با اون اهنگ فارن تند، داره میرقصه و به خیال خودش عشق و حال میکنه....

با صدای خفیفی که کنار گوشش اسمش رو صدا میزد چشماش رو به سختی باز کرد اولش تار میدید چند باری چشمش رو باز و بسته کرد و بعد از اون میلاد رو دید، از جاش بلند شد و نگاهی به اطرافش انداخت دستی توی موهاش که حسابی توی هم پیچ خورده بود کشید، هنوز درست و حسابی حواسش جمع خودش نشده بود با صدای گرفته گفت

- ساعت چنده؟

- چهار صبح... بالاخره بیدار شدی؟

- من اینجا چیکار میکنم این موقع؟

- خوابت برد، یعنی در اصل غش کردی آخرای مهمونی!

چشمش رو بست که شاید چیزی یادش بیاد... با اخم نگاهی به میلاد انداخت و گفت

- ببینم!!! تو که...؟!

- تترس... کی جرئت داره بدون اجازه ی ملکه دستتو بگیره دیگه چه برسه به ....

- خوبه که میدونی...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

این رو گفت و سعی کرد از روی اون کاناپه بلند بشه کمی سرش گیج میرفت، باید توی مصرف بیشتر احتیاط میکرد، با صدای اروم گفت

-بگو لباس های منو بیارن

-اوکی

چند دقیقه بعد توی ماشینش نشست و میلاد کنار پنجره اش خم شد و گفت

-پس روی پیشنهادم فکر میکنی دیگه؟! امیدوارم باشم؟

رز با تعجب گفت

-کدوم پیشنهاد؟

میلاد تک خنده ای کرد و با حالت دلخوری گفت

-این همه برات حرف زدم! هیچ کدومش رو یادت نمیاد؟

-در چه موردی بود؟

میلاد باز کلافه تک خنده ای زد و گفت

-اشکالی نداره بذار دوباره بگم، من خیلی وقته که بهت علاقه مند شدم میخوام اگه مشکلی نداری باهم قرار بذاریم...

رز یک تای ابروش رو بالا داد، میدونست این سیریش دست بردار نیست برای همین بی حوصله سرش رو تکیه داد و چند

بار پشت سر هم گفت

-خیلی خب...خیلی خب...روش فکر میکنم

میلاد لبخند وسیعی زد و گفت

-ممنون

رز نگاه بی ارزشی بهش انداخت و با یه حرکت ماشین رو به سمت در کج کرد، توی دلش گفت به همین خیال باش که

وقتم رو بذارم و به تو فکر کنم! هه!!!

از خونه خارج شد...باز هم عصبی شده بود

.....از چی؟ از کی؟ چرا؟ نمیدونست ...!

روز بعد ساعت 11 ظهر بود که از خواب بیدار شد، اون هم با

صدای داد و بیداد سوگل، سر درد شدیدی گرفته بود که میدونست اثار مهمونی دیشب! به سختی از روی تختش بلند شد و

دستش رو به سرش گرفت و از اتاق خارج شد، رفت کنار نرده ها و از بالا به پایین نگاه کرد، سوگل فریاد زد

-بیا پایین ببینم....

-چی میگی؟ خونه رو گذاشتی رو سرت!

-کدوم گوری بودی دیشب؟

رز پوزخندی زد و با خونسردی گفت

-از کی تا حالا من به تو جواب پس میدادم؟



## اختصاصی کافه تک رمان

-از حالا به بعد!!!

رز بی توجه به حرف سوگل و اعصاب نداشتش گفت

-وسایلتو جمع کردی؟

-بین رز خودت با خوبی و خوشی این قائله رو تمومش کن نذار کار به جاهای باریک بکشه، روزی که میریم دفتر شمس

برای کارای انحصار وراثت خودت اعلام کن که علاقه ای به کار توی شرکت نداری و مدیریئتت رو بسپار به من ....

رز چند لحظه ای بدون حرف فقط نگاهش کرد و بعد با خونسردی گفت

-وسایلتو جمع کردی؟

سوگل که کارد میزدی خوشش در نمیومد دندوناش رو روی هم فشار داد و گفت

-رز با من درنیوفت

-انگار یادت رفته که کی توی این خونه بزرگزاده؟

سوگل با خشونت گفت

-یه بزرگزادی نشونت بدم

این رو گفت و از خونه بیرون زد ، رز که سردردش شدت گرفته بود خدمتکار مخصوصش رو صدا زد

-فریبا ....فریبا....

فریبا زن جوونی که مادر دو تا بچه بود و برای امرار معاش خانوادش خدمتکار مخصوص رز شده بود به سرعت خودش رو به

طبقه ی بالا رسوند، رز به سمت اتاقش رفت و فریبا به دنبالش

رز -سرم خیلی درد میکنه ، از همون دمنوش های همیشگی واسم درست کن

-بله خانم

-حموم رو هم آماده کن

-چشم خانم

-صبحانه رو تو اتاقم میخورم ، از حموم که اومدم آماده باشه....

-بله خانم!

رز همینطور که داشت رمز گوشیش رو میزد سرش رو تکون داد و خودش رو روی تخت ولو کرد و گفت

-میتونی بری!

-چشم خانم ...با اجازه

فریبا از اتاق خارج شد تا برای رز دمنوش درست کنه ، رز روی تختش دراز کشید و موبایلش رو رو به صورتش گرفت و

پیامی برای صدف داد

-صدف

چند ثانیه بعد جواب پیامش اومد

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

-هوم؟

-دیشب چی شد؟

-چی چیشد؟

-چرا من تا 4صبح خونه ی اون روانی بودم؟

-خب مته همیشه دیگه !!!زیاده روی کردی

-من زیاده روی میکنم؟

-خب دیشب یکم لولش بیشتر بود

-آخه چهل روز تو تبعید بودم خودت که در جریانی

-اره در جریانم،میگم رز

-بله؟

-با میلاد میخوای چیکار کنی؟

-چیو چیکار کنم؟

-نمیخوای باهاش قرار بذاری؟

-معلومه که نه

-خب برای چی؟

-خوشم نمیداد ازش...

-تو از هیچ کی خوشت نمیداد

-جز خودم!

-آهان دقیقا

-مشکلش چیه؟

-تا اخر عمرت که نمیخوای مجرد بمونی؟

-مگه بده؟

-خره تو که کسیو نداری!

-فکر کردی این احمقا به خاطر من پا پیش میدارن یا به خاطر پولم؟

-.....

-هان؟چرا جواب نمیدی؟

-خب راس میگی

-همشون لاشخورن،منم نون خور اضافه نمیخوام،دارم زندگیمو میکنم راحت و خوب

-خوش به حالت رز

-چرا؟

-کلی پول داری، آزادی، مته من مامان و بابا بالای سرت نداری که ثانیه به ثانیه غر غر کنن، خودتی و خودت خلاصه حسابی خوشبختی...

رز آخرین پیام رو که خوند پوزخندی نشست رو لبش، یه پوزخند تلخ که تلخیش قلبشو سوزوند برای صدف نوشت

-من کلی کار دارم باید برم فعلا

-|||...کجا داشتیم حرف میزدیم

-حرفات یه ریال نمی ارزه صدف

-دمت گرم واقعا...این رک بودنت منو کشته

رز خندید و یه استیکر براش فرستاد، گوشی رو روی تخت رها کرد و از اتاق بیرون رفت و از همون طبقه ی بالا فریاد کشید

-فریبا...پس چی شد این دمنوش

فریبا با عجله پله ها رو بالا اومد و گفت

-اومدم خانم

رز نگاهی به فریبا انداخت، بعد از اون راه پله رو برای رفتن به همکف در پیش گرفت و گفت

-بیار پایین توی پذیرایی میخورم

فریبا که نفس نفس میزد گفت

-چشم خانم

و پشت سر رز به راه افتاد.....

زنگ موبایل رز برای بار پنجم به صدا در اومد ،

رز که از این ترافیک سنگین حسابی عصبی شده بود، دوبار پشت سر هم برای ماشین های جلوش بوق زد و بعد از اون

گوشی تلفنش رو از روی صندلی کنارش برداشت باز هم اسم زن تناردیه روی گوشیش نقش بسته بود. این بار تلفن

همراهش رو خاموش کرد و داخل کیفش انداخت! به شمس اطلاع داده بود که دیرتر میاد چون توی ترافیک گیر کرده ، اما

سوگل انگار خیلی عجله داشت...! صدای شاسی بلند کنارش که رز رو مخاطبش قرار داده بود و اصرار داشت تا شمارش رو

با اون رد و بدل کنه هنوز هم میومد...این دفعه ی اولش نبود که با ماشین قرمز رنگش توی خیابون توجه های زیادی رو به

خودش جلب میکرد گاهی متلک میشنید گاهی پیشنهاد، عده ای هم با حیرت و حسرت نگاهش میکردن!!!! بعضی وقت ها

با خودش فکر می کرد اگه این همه ثروت رو نداشت آیا باز هم کسی بود که توجهش به رز جلب بشه؟! آیا کسی بود که

اون رو برای خودش دوست داشته باشه نه واسه ماشین زیرپاش و ثروتی که بهش رسیده !!و همیشه به یه بن بست تاریک

پر از ابهام می خورد!به این فکر میکرد که حتی خدا هم به اون توجهی نداره!!

پشت در پارکینگ برچی که دفتر شمس اونجا قرار داشت ایستاد و بوق زد چند دقیقه بعد نگهبان که خانم بزرگزاد رو به خوبی میشناخت به سمتش دوید رز همینطور که به رو به روش نگاه میکرد گفت

- چرا در رو باز نمی کنید؟

- خانم بزرگزاد شرمندم به خدا پارکینگ کاملا پر شده

- یعنی چی؟ پس من ماشینم رو کجا بذارم؟ کنار خیابون؟

- خانم من یکی از پسرا رو میفرستم که کنار ماشینتون بمونه مراقبش باشه اگه پارکینگ خالی شد بهتون اطلاع میدم

- این سمت خیابون جایی برای پارک ماشینم نیست

- شما بفرمایید توی دفتر جناب شمس یکی از بچه ها جای پارک مناسبی برای ماشینتون پیدا میکنه

رز نگاه کوتاهی به این نگهبان خپل و قد کوتاه انداخت و کیف دستیش رو برداشت و از ماشین خارج شد، نگهبان یکی از شاگردهایش رو صدا زد!! پسر جوونی که لباس معمولی پوشیده بود و موهایش رو به بالا داده بود به محض دیدن رز و ماشین قرمز رنگش چشمش برق زد سمت نگهبان اومد و گفت

- بله آقا؟

نگهبان با تحکم گفت

- ماشین خانم رو ببر به جای مناسب پارک کن!!!

- چشم آقا....

رز راه در ورودی ساختمان رو در پیش گرفت و از اونجا دور شد، در دفتر شمس رو که باز کرد چشمش به مرد آشنایی خورد که چند سالی بود ندیده بودش! مردی که تقریبا هم قد رز بود و روزی تمام زندگی رز!!! اما حالا جز به حس تنفر شدید از اون مرد برایش چیزی نمونده بود!! خاطرات گذشته داشت جلوی چشمش به تصویر کشیده میشد و حالش هر لحظه بدتر میشد، اون مرد فارغ از همه جا جلوی میز منشی شمس ایستاده بود و با منشی بگو و بخند میکرد! رز چشمش رو بست که شاید بتونه به اعصابش تسلط پیدا کنه اما افاقه نکرد! مگه میشد اون گذشته ی تلخ رو به این آسونیا از یاد برد! چهارده سالش بیشتر نبود که پای سیاوش برادر سوگل به عمارت باز شد و این رفت و آمد ها اینقدر ادامه دار شد تا اینکه سیاوش 24 ساله تونست خودش رو به رز که 14 ساله بود نزدیک کنه! وقتی به خودش اومد که قدم گذاشته بود توی تاریکی مطلق! توی سیاهی مردی به نام سیاوش، دو سال بود که دلش رو باخته بود به اون مرد نامرد! سیاوش اون رو توی 16 سالگی از دنیای پاک و معصوم دخترونه اش بیرون کشید، کسی هم نبود که از این دختر بچه محافظت کنه پدری که هیچ وقت حواسش به دخترش نبود و نامادری که وظیفه ی نامادری بودنش رو تمام و کمال انجام داد... سیاوش وقتی سوءاستفادش رو کرد از ایران رفت و رز 16 ساله رو تنها گذاشت... رز شکست! نابود شد! کسی نبود که قبل از این اتفاق شوم جلوش رو بگیره! بزنه توی صورتش و نذاره که پا توی آپارتمان اون لعنتی بذاره! کسی نبود که قلب شکستش رو التیام بده! سرش رو نوازش کنه و آرومش کنه! تنها بود! خیلی تنها....

رز اخمهاش رو توی هم کشید و بی توجه به چهره ی منحوس سیاوش که حالا اون رو دیده بود و لبخند نفرت انگیزش رو به سمت رز پرتاب میکرد منشی رو مخاطب قرار داد و گفت  
-آقای شمس داخلن؟

منشی به محض دیدن رز به سرعت از روی

صندلی بلند شد و سلامی همراه با احترام به رز کرد و گفت

-بله خانم بزرگزاد! جناب شمس و خانم افشاری داخل منتظر شما هستن..

صدای سیاوش رو شنیده، این صدا هنوز هم مثل قبل بود... بم و خاص!

-خیلی وقته ندیدمت غنچه ی رز...

اون قدیم ها وقتی که رز یه دختر بچه ی نوجوون بود سیاوش بهش میگفت غنچه ی من! غنچه ی رز! رز قرمز! نمیدونست

خیلی وقته که این رز قرمز رنگش سیاه شده !!! رز که از این همه خونسردی و بی حیایی این مرد متعجب شده بود مستقیم

توی چشمش ذل زد و گفت

-اون غنچه خیلی وقته که شکفته !!!

بعد از اون با قدم های محکمش به سمت در اتاق شمس رفت و با خشونت در رو باز کرد! سوگل داشت برگه ای رو مطالعه

میکرد که با دیدن رز باز اخمهاش توی هم رفت و با حالت طلبکارانه ای گفت

-چه عجب! سازده خانم تشریف فرما شدن!

رز نیم نگاهی به سوگل انداخت و رو به شمس سلام کرد! شمس با لبخند جواب رز رو داد و دعوتش کرد تا بشینه! رز با

آرامش روی صندلی نشست و گفت

-خب؟ کجا رو باید امضا کنم؟

شمس سرفه ی مصلحتی کرد و گفت

-خانم افشاری اصرار دارن تا قبل از مراحل قانونی انحصار وراثت با شما صحبت کنن

رز با تعجب ابتدا به شمس و بعد به سوگل نگاه کرد! شمس از روی صندلیش بلند شد و به سمت در رفت و گفت

-من تنهاتون میذارم

شمس که بیرون رفت سوگل به پشت صندلیش تکیه داد و گفت

-خب؟ فکراتو کردی؟

-بابته؟

-شرکت و کارخونه؟

-چه فکری باید میکردم؟

-این که مدیریتش رو بسپری به من !!!

رز پوزخند صدا داری زد !!! آخه کدوم ادم عاقلی این کار رو میکرد ؟ اگه پدرش توی وصیت نامه ذکر نکرده بود که سوگل معاونت شرکت رو به عهده بگیره قطعاً پای سوگل رو کامل از توی شرکت میکشید بیرون! سوگل که دید رز قصد حرف زدن نداره گفت

-ببین دخترم!

پوزخند رز وسیع تر از قبل شد، سوگل ادامه داد

-تو هیچ آشنایی با شرکت و کارخونه نداری، من سالها در کنار پدرمرحومت اونجا کار کردم !! نمیدونم چرا پدرت با اون همه هوش و ذکاوت همچین تصمیم اشتباهی گرفته اما تو نذار به خاطر تصمیم اشتباه پدرت این شرکت و کارخونه از بین بره !  
-یعنی میگی من شرکت رو از بین میبرم ؟

-تو تجربه ی کافی برای اداره کردن یه شرکت به این بزرگی رو نداری

-تو چرا اینقدر ناراحتی ؟ تو به اندازه ی سهامی که از شرکت داری، داری سود میبری دیگه چی میخوای؟

سوگل که سعی داشت خونسردی خودش رو جلوی رز حفظ کنه و با حداکثر آرامش حرفش رو بزنه تا بتونه رز رو راضی کنه که مدیریت شرکت رو به اون بسپاره کنترلش رو از دست داد و با شدت دستش رو روی میز شمس کوبید ، از جاش بلند شد و گفت

-این لج و لجبازیت عاقبت خوبی برات نداره رز

رز یک تای ابروش رو بالا داد و گفت

-تحدید ؟

-میتونی فکر کنی یه هشدار مادرانس ...

رز پوزخندی زد ،همون لحظه در اتاق باز شد و شمس وارد شد و رو به سوگل گفت

-مگه قرار نبود با آرامش و بدون خشونت صحبت کنی

سوگل که از اعصابانیت نفسش به شمارش افتاده بود گفت

-این دختر حرف حساب حالیش نمیشه

رز که دیگه داشت از حرف های سوگل عصبی میشد با خشونت به شمس گفت

-شمس زودتر کارهارو تموم کن !!! من باید برم

شمس سرش رو تکون داد و به سمت میزش رفت .....بعد از تموم شدن کارهای لازم و امضاهاایی که پای برگه ها مینشست رز از جاش بلند شد و رو به سوگل گفت

-تا فردا صبح ساعت 9 وقت داری تمام وسایلت رو از عمارت تخلیه کنی اگه 9 شد 9 و یه دقیقه همه ی وسایلت توی کوچه اس !!!

این رو گفت و با خشونت به سمت در رفت صدای پاشنه های کفشش بدجوری روی اعصاب سوگل بود ...از اتاق که خارج شد سیاوش رو دید که همچنان با منشی مشغول صحبت بود بی اهمیت به اون راه در خروجی رو پیش گرفت منشی به

محض دیدنش از جاش بلند شد و خداحافظی کرد ولی جوابی از این دختر مغرور نشنید... رز از ساختمان خارج شد و به سمت در پارکینگ رفت با دیدن نگهبان اون رو صدا زد تا ازش بپرسه ماشینش رو کجا بردن! نگهبان به سمت دیگه ی خیابون اشاره کرد و گفت

-خانم ماشینتون اونجاس صبر کنید تا بگم بیارنش

رز سری تکون داد و همونجا توی پیاده رو منتظر موند... ماشینش رو که آوردن به سمت خیابون رفت تا سوار بشه در ماشین رو که باز کرد صدای ماشین دیگه ای که با سرعت داشت به جلو میومد و از صدایش مشخص بود راننده پاش رو تا آخر روی پدال گاز گذاشته توجهش رو جلب کرد برگشت تا ببینه این روانی کیه که با این سرعت داره توی خیابون ویراژ میده که با دیدن ماشین که چند سانتی بیشتر باهاش فاصله نداشت و انگار قصد داشت تا اون رو زیر بگیره فقط تونست به سرعت در ماشین خودش رو بننده و بچسبه بهش تا از اون ماشین فاصله بگیره... برخورد آینه ی بغل اون ماشین به پهلوش، رز رو به زمین پرتاب کرد، با کمر کنار تایرجلوی ماشینش روی زمین خورد و اون ماشین با سرعت هرچه بیشتر از اون محل دور شد، برای چند لحظه موقعیتش رو درک نمیکرد! اصلا حال خوبی نداشت و فقط دستش رو به پهلوش که ضربه دیده بود گرفته بود... سعی داشت از روی زمین بلند بشه اما انگار هیچ توانایی برایش باقی نمونده بود!! مردم دورش رو گرفته بودن و هرکسی چیزی میگفت حتی اون نگهبان خپل هم اومده بود تا ببینه چی شده!! به سختی از جاش بلند شد و مردم رو کنار زد و نشست توی ماشینش جواب اطرافیانش رو که میپرسیدن خوبی خانم؟ زنگ بزنییم آمبولانس یا پلیس؟ رو نمیداد و فقط میخواست از اون جو سنگین دور بشه....

)  
ترسیده بود! حالش خوب نبود... کمر و پهلوش به شدت ضربه دیده بود و درد میکرد ذهنش درگیر شده بود یعنی سوگل به این زودی دست به کار شده؟! هنوز چند دقیقه از تحدیدش نگذشته بود که !!! چیکار باید میکرد؟! به محض رسیدن به خونه زنگ زد به شمس و ازش خواست هرچه زودتر خودش رو به عمارت برسونه... وقتی شمس اومد، داستان رو برایش تعریف کرد... شمس متفکر روی صندلی نشسته بود و به نقطه ای خیره شده بود، رز جلوی شمس توی سالن پذیرایی رژه میرفت و سیگار میکشید... یک مرتبه ایستاد و رو به شمس گفت:

-باید به پلیس خبر بدیم !!

-با کدوم مدرک؟ اصلا از کجا مطمئنید که کار خانم افشاره؟

-همین امروز توی دفترت داشت منو تحدید میکرد شمس!

-به پلیس زنگ زدن فایده ای نداره ...

-پس چیکار کنم؟

-شاید یه حادثه بوده !!

-شمس !!!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

رز داشت به شدت عصبی میشد !!! دیگه داشت سیگار های اون بسته ی فلزی مستطیلیش تمام میشد ! مستخدم فنجان

قهوه ای برای شمس آورد که رز رو بهش گفت

-یه کم برام نوشیدنی بیار

-چشم خانم

خدمتکار که رفت شمس گفت

-پدرت اصلا راضی نبود که سیگار میکشیدی

رز با تعجب به شمس نگاه کرد و با تمسخر گفت

-مگه بابا میدونست من سیگار میکشم؟؟

-نامه ای که برات نوشته بود رو نخوندی ؟

-نه!!

-چرا ؟

رز بی حوصله روی مبل نشست و گفت

-وقت نشد...حالا نامه چه دردی از این که قصده جون منو کرده بودن دوا میکنه ؟

-تنها راهش اینه که یه محافظ استخدام کنیم

-محافظ؟!!!

-بله...همون بادیگارد ...

-آخه محافظ از کجا بیارم ؟

-من پیدا میکنم

-خیلی خب هرکاری میکنی فقط زودتر

شمس سرش رو تکون داد و گفت

-شنبه صبح آماده باشید برای رفتن به شرکت ...با هم میریم تا من به طور کامل شما رو به کارمندا معرفی کنم و بعد از اون

میریم کارخونه تا اونجا رو بهتون نشون بدم .

-بسیار خب

شمس که رفت رز به اتاقش رفت ،از توی کشوی میز آرایشش پاکتی برداشت و همونجا روی صندلیش نشست، حالش

حسابی گرفته شده بود و شاید کمی مواد اون رو سرحال میکرد...

روز بعد سوگل به همراه ماشین باربری بزرگی و اون برادر بد ذاتش وارده حیاط عمارت شدند ...رز طبق عادت همیشگی

توی استخر زیرزمین شنا میکرد که خدمتکار خبر اومدن سوگل رو بهش داد ...رز مایوی تنش رو با لباس راحتیش عوض کرد

و به طبقه ی بالا رفت ...سوگل با عصبانیت و اخم غلیظی ایستاده بود و هر بار با فریادی تمام حرصش رو سر کارگرای



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

بدبختی که برای بردن وسایل اومده بودن خالی میکرد...نگاه رز به سیاوش افتاد که کنجکاوانه ساختمان عمارت رو کند و کاو میکرد، با اخم رو بهش گفت

-دنبال چیزی میگردی؟

صدای رز سوگل و سیاوش رو متوجه خودش کرد ...سیاوش لبخندی زد و گفت

-عمارت هیچ تغییری با گذشته ها نکرده ...

رز با لچ لبش رو برای سیاوش کج کرد و رو به سوگل گفت

-اینو براچی دنبال خودت راه انداختی؟

سوگل که حسابی از دست این دختر پر رو و پرمدها کفری شده بود برای اینکه حالی ازش گرفته باشه گفت

-عشق اولتو آوردم ببینی...جای تشکرته؟

رز نیم نگاهی بهش کرد و با خونسردی همیشگی گفت

-تشکر باشه واسه تو شرکت و کارخونه...

اون هم خوب میدونست نقطه ضعف زن تناردیه چیه...دستش رو فشار داد روی این نقطه ضعف و به سمت اتاقش راه

افتاد...وارد اتاقش شد سیستم صوتی رو روشن کرد و صداش رو تا آخر زیاد کرد، آهنگ فارنی فضا رو پرکرد، سیگارش رو

روشن کرد و روی تختش لم داد ....

شنبه از راه رسید و رز بزرگزاد شیک و موقر روی

صندلی عقب بنزی که روزی متعلق به پدرش بود و راننده اون رو به شرکت و یا کارخونه میرسوند نشست عینک دودیش رو

زد و راننده حرکت کرد و پشت سر اونها شمس با ماشین شخصی خودش به سمت شرکت راه افتاد...به محض ورود به

شرکت بزرگ بزرگزاد همه ی کارمندها به احترام ورود رییس جدیدشون از روی صندلی ها بلند شدن و به این دختر کم سن

و سال سلامی از روی ادب دادن و فوت پدرش رو تسلیت گفتن...رز به تکون سری اکتفا کرد و شمس اون رو به دفترش

راهنمایی کرد، رز روی صندلی که روزی پدرش روی اون مینشست نشست و گفت

-سوگل رو نمی بینم!!!

-کمی طول میکشه تا با موضوع کنار بیان

رز پوزخندی زد و با حالت مسخره کننده ای سرش رو تکون داد و صندلیش رو به سمت پنجره هایی که سرتاسر پشت

سرش رو دربرگرفته بود و از طبقه ی آخر این برج تمام نمای شهر رو نشون میداد چرخوند ...خیره شد به برج میلاد که از

دور کمی خودنمایی میکرد و شمس رو مخاطب خودش قرار داد

-شمس کسی رو پیدا کردی؟

-منظورتون محافظه؟

-نه منظورم شوهر!

رز این رو با حرص گفت و سندلیش رو به سمت شمس برگردوند و با حالت طلبکارانه به اون خیره شد...شمس تک خنده ی کوتاهی کرد و گفت

-بله چند نفر رو پیدا کردم...خودم باهاشون مصاحبه میکنم و بهترین رو با رزومه میفرستم پیشتون

رز سری از روی تایید تکون داد،شمس شروع به توضیح مسائل شرکت کرد و بعد از اون باهم به سمت کارخونه رفتن.. رز تمام کارخونه رو بازرسی کرد...شمس اون رو با مهندس صدیقی که مدیر کارخونه بود آشنا کرد و بعد از یک روز کاری خسته کننده رز برای نهار به عمارت برگشت...برای تک دختر نازپرورده ی بزرگزاد روز اول شروع زندگی کاریش کمی دشوار به نظر می رسید...!

روز بعد وقتی برای رفتن به شرکت آماده شد تصمیم گرفت با ماشین خودش بره برای همین به راننده اطلاع داد که نیازی به اون نداره و به سمت شرکت راه افتاد اشتیاق زیادی برای رفتن به شرکت نداشت اما به خاطر سوگل و اینکه ضمام شرکت رو بدست نگیره مجبور بود خودی نشون بده...بین راه تلفن همراهش زنگ زد،صدف بود، اتصال رو برقرار کرد

-بله؟

-سلام چطوری؟

-سلام بد نیستم ....

-میگم با بچه ها قراره دربند داریم واسه نهار میای؟

-نه ...

-چرا؟؟؟

-بیزی ام ...

-بیا رز...خودتو لوس نکن

-میگم کار دارم...ولی اگه شد میام

-اوکی! سعی کن بیای خوش میگذره

-باشه....

-خب مزاحمت نمی شم فعلا

طبق معمول همیشه بدون خداحافظی ارتباط رو قطع کرد و آهنگ شروع کرد به پخش شدن از سیستم ماشین...به محض ایستادن پشت چراغ قرمز مثل همیشه سیل گداهای سرچهار به سمتش حمله ور شدن...شیشه ی ماشینش رو بالا داد و آماده حرکت شد از چهار که گذشت نگاهش به دختری حدود 18سال خورد که مثل همون بچه های شش یا هفت ساله مشغول فروش گل بود ولی ماشین شاسی بلندی که داخلش دو تا پسرچوون بودن و کنار اون دختر ایستاده بودن رز رو کمی جلوتر از اون شاسی بلند متوقف کرد...نمیدونست چرا ایستاد و برای لحظه ای ترس وجودش رو گرفت...اخمهاش توی هم رفت...کمی دختر رو زیر نظر گرفت ابتدا اعتنایی به اون ماشین نمیکرد اما چند دقیقه نگذشته بود که خم شده بود به سمت یکی از شیشه های اون ماشین و هردفعه ای لبخندی میزد...رز اخمهاش غلیظ تر شد ،نمیدونست چرا ایستاده و داره وقتش

رو تلف میکنه اما به محض دیدن دختر که به سمت در عقب اون ماشین رفت و خواست بازش کنه دستش رو روی بوق گذاشت و سعی کرد توجه اون دختر رو به خودش جلب کنه تا دختر سوار اون ماشین نشه... انگار بهش الهام شده بود اون دختر در خطر... تعداد بوق های ممتدش اونقدر زیاد شد که اکثر اطرافیانش توجهشون جلب شد و اون دختر و پسر های داخل ماشین هم همینطور... رز دستش رو از پنجره بیرون کرد سعی کرد به دختر اشاره کنه تا به سمتش بیاد پسرهای داخل ماشین شاسی بلند که متوجه دختر بودن صاحب اون ماشین شده بودن، با این فکر که اون دختر با اونهایس به کل دخترگل فروش رو فراموش کردن و به سمت مازراتی قرمز رنگ رفتن... رز که از این سوءتفاهم عصبی شده بود به محض اینکه شاسی بلند کنارش زد روی ترمز و خواست با لبخند این دختر پولدار رو به تور بندازه دنده عقب گرفت و کنار اون دختر که با تعجب فقط نگاه میکرد ایستاد، شیشه ماشینش رو پایین داد و به دختر گفت

-سوار شو

دختر با تعجب گفت

-من خانم؟

رز سرش رو تکون داد و گفت

-اره ...

-براجی خانم؟

-گلهاش چقدر میشن؟ میخوام همشو بخرم!

دختر که حسایی خوشحال شده بود سریع در ماشین رو باز کرد و به محض نشستن با خوشحالی گفت

-شاخه ای پنج هزارتومن ولی شما چون میخواید همشو بخرید بهتون تخفیف میدم

رز نگاهی به جلو انداخت، اون شاسی بلند بعد از کمی تعلل با سرعت از اونجا رفت... نمیدونست چرا به یه آرامش نسبی رسیده بود... چشماش رو باز و بسته کرد و بعد رو به دختر گفت

-شاخه ای چقدره؟

اون دختر لبخندی زد و گفت

-خانم گفتم که... شاخه ای پنج....

رز محو معصومیت و زیبایی خدادادی این دختر نوجوون شده بود... پس برای همین اون دوتا پسر قصد شکار این آهووی ناز و معصوم رو داشتن... باز هم رز متوجه حرف های دختر نشد در عوض پرسید

-اسمت چیه؟

دختر با تعجب به رز نگاه کرد و گفت

-مهسا

-چند سالته؟

-18 خانم

-درس میخونی؟

-نه خانم دیپلم دارم

-خانواده داری؟

رز خیلی رک و بی ملاحظه داشت سوال می پرسید...مهسا سرش رو پایین انداخت و گفت

-بله خانم

-منظورم این بود که ...

-میدونم خانم...نه من رییس ندارم...بابام بیکاره، مامانم و من مجبوریم خرج خونه رو دربیاریم....

-چرا بابات بیکاره؟

-خانم بنا بود ولی کمرش

رز که ذاتا حوصله ی حرف زیاد رو نداشت گفت

-فهمیدم...تلفن داری؟

مهسا با تعجب گفت

-بله خانم براچی؟

-بده ...

-چرا خانم؟

-بده تا بگم

مهسا تلفن ساده ای از توی جیب مانتوش بیرون آورد و دست رز داد و رز شمارشو وارد کرد و در همون حال گفت

-داشتی سوار اون شاسی بلنده میشدی؟

-بله خانم

-چرا؟

-گفتن یه نفر هست تمام گل هاتو میخره...میخواستن ببرنم پیشش !!!

رز با تعجب به مهسا نگاه کرد و گفت

-اونوقت باور کردی؟

مهسا با خجالت سرش رو پایین انداخت، رز با عصبانیت گفت

-بینم..خانوادت میدونن که چقدر احمقی؟

مهسا داشت گریه اش میگرفت...نمیدونست این دختر غریبه برای چی داره بازجوییش میکنه...رز که متوجه شد زیاده روی

کرده نفس عمیقی کشید و گفت

-بین...به هرکسی نباید اعتماد کنی...همون بهتر که بایستی اینجا تا دونه دونه شاخه گل هاتو بخرن تا اینکه به کسایی

اعتماد کنی که نمیشناسیشون و معلوم نیست نیت واقعیشون چیه !!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

مهسا حرفی نمیزد رز تلفنش رو بهش داد و گفت

-رشته ی دبیرستانت چی بود؟

-انسانی

-دوست داری برای کنکور بخونی ؟

-دوست دارم خانم ولی نه وقتشو دارم و نه هزینه اشو....

-اگه الان درس بخونی آیندتو تضمین کردی....من کمکت میکنم اگه خواستی

-برای چی خانم ؟

-چی برای چی؟

-برای چی کمکم میکنید ؟

رز رفت توی فکر ...خودش هم نمیدونست چرا داره این کار رو میکنه ....برای خودشم عجیب بود!!! به جای دادن جواب به مهسا گفت

-من دیرم شده باید برم ..روی حرفام فکر کن ..اگه فکر میکنی پتانسیلشو داری و میتونی تهران دانشگاه دولتی قبول بشی من ساپرتت میکنم ....بههم زنگ بزن ...

مهسا با تعجب سری تکون داد و از ماشین پیاده شد و رز ماشین رو به سرعت به حرکت درآورد....توی راه داشت فکر میکرد که چرا این پیشنهاد رو به دختر غریبه ای که هیچ شناختی ازش نداشت داد....!!!اصلا چرا باید نگران بشه !!! گیج شده بود ...حتی یادش رفت شاخه ی گلی از اون دختر بخره..

داشت دیر میشد ...توی فکر اون دختر بود که به برج بزرگ شرکت رسید ماشین رو مستقیم داخل پارکینگ برد و بعد از اون سوار آسانسور شد ....وارد شرکت که شد تمام کارمندا به احترامش از روی صندلی هاشون بلند شدن و سلام کردن که دره یکی از اتاق ها باز شد و سوگل درحالی که پوشه ای توی دستش باز بود و عینک طبیشو زده بود و داشت پوشه رو مطالعه میکرد خارج شد با دیدن رز اخمهاش رو توی هم کشید و پوشه رو بست ...عینک رو برداشت و با حالت طلبکارانه ای رو به رز گفت

-این چه وقته اومدنه؟ میذاشتی دو روز بگذره بعد بی نظمی هاتو شروع کنی...

رز اخمهاشو کشید توی هم...همه ی کارمندا با تعجب به رز و سوگل نگاه میکردن....رز قدمی به سمت سوگل برداشت و بدون تغییری توی حالت صورتش ولی با کمال خونسردی سری برای سوگل تکون داد و گفت

-شوخیت گرفته ؟

سوگل متعجب نگاهش کرد ، رز ادامه داد

-انگار یادت رفته جایگاهت توی این شرکت کجاس؟! کی ریسه و کی کارمند؟!!

رز این رو گفت و به سمت اتاقش رفت و منتظر جواب یا عکس العملی از جانب زن تناردیه نشد...

روی صندلی خودش رو رها کرد و نفس عمیقی کشید... داشت به این موضوع فکر میکرد که چطوری قراره این عجزه رو توی شرکت تحمل کنه....

اون روز چند تا قرارداد رو بعد از خوندن امضا

کرد و روز سوم و چهارم هم به همین منوال گذشت ...

آخرین روز اولین هفته ی کاریش بود وقتی برای برگشت به خونه از پارکینگ شرکت خارج شد و به سمت خونه راه افتاد احساس کرد کسی داره تعقیبش میکنه ... با این حال احتمال داد که شاید سوتفاهمه و به خاطر استرس های این چند روزه ... تلفنش رو برداشت و به صدف زنگ زد

-سلام

-سلام خانم رییس شرکت بزرگ بزرگاز... چطوری؟ سرت شلوغه یادی از ما فقیر فقرا نمیکنی دیگه ...

-تموم شد ؟

صدف خندید و گفت

-آره... چطوری؟

-خوبم... امشب جایی مهمونی نیست؟

-امشب؟ نمیدونم صبر کن زنگ بزنگ از چند تا بچه ها بپرسم... زنگت میزنم

-اوکی... فعلا

رز تلفنش رو قطع کرد... وارده مرکز خرید شد ... به ، تنهایی خرید کردن عادت سالیانه داشت ... انگار ترجیح میداد که کسی هم توی خرید مزاحمش نشه ... بعد از تموم شدن خریدش بسته به دست از توی پاساژ خارج شد تا به قسمت پارکینگ ماشین ها بره ... داشت نزدیک پارکینگ میشد که با احساس سوزش شدیدی توی پهلوش نگاهش به موتوری که از کنارش رد شد افتاد صدای فریادش از درد بلند شد مانتوش پاره شده بود و از زخم توی پهلوش داشت خون میومد بسته های خرید از دستش افتادند... دستش رو روی پهلوش گذاشت دستش پر از خون شد ... مردم دورش جمع شدن ... چشمش داشت بسته میشد یک دست به پهلوش سعی کرد از جمعیت فاصله بگیره اما برای لحظه ای دنیا دور سرش چرخید و بعد از اون دیگه چیزی نفهمید ....

زمانی که چشم باز کرد توی بیمارستان بود و بیژن شمس و صدف دوستش بالای سرش بودن... رز با صدایی که از خشکی گلوش گرفته بود گفت

-چی شده؟

صدف با لبخند نزدیکش شد و گفت

-من باید از تو بپرسم چی شد ؟

-من کجام ؟

-بیمارستان

رز چشمه‌هاش رو باز و بسته کرد تا بتونه ذهنش رو آرام کنه و اتفاقی که براش افتاده بود رو به یاد بیاره... بعد از اون از صدف پرسید

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-خوبی؟

رز اروم چشماشو باز و بسته کرد و به شمس نگاه کرد.. شمس گفت

-پلیس بیرون منتظره میخواد چندتا سوال ازت بکنه

رز از شمس پرسید

-تو پلیس خبر کردی؟

-نه کسایی که رسوندت به پلیس خبر دادن

صدف در ادامه ی صحبت شمس گفت

-من باهات تماس گرفتم برای مهمونی که یه خانمی تلفن رو برداشت و گفت که توی بیمارستان هستی ...وقتی اومدم

بیمارستان نمیدونستم باید به کی زنگ بزنم !! که همون موقع آقای شمس با تلفنت تماس گرفتن و من بهشون گفتم که

آوردنت بیمارستان

رز سعی کرد نگاهی به پهلوی زخم شدش بندازه صورتش از درد جمع شد و گفت

-کاره سوگله!

شمس گفت

-از کجا اینقدر مطمئنی؟

-اون دشمن منه ...من الان توی شرکت مزاحم اونم ...وقتی بابا مرد.. اون زن فکر کرد که تمام امور میوفته به دستش ولی

حالا ....

- دختری به موقعیت تو ممکنه دشمن خیلی داشته باشه

-من که کاری به کسی ندارم!

-تو نداری ولی خیلیا از روی حسادت حاضرین اذیت یا نابودت کنن

-مگه قرار نشد برای من یه محافظ بگیری؟

شمس خواست حرفی بزنه که در اتاق باز شد و دکتر جوانی همراه با پلیسی که پرونده ای به دست داشت وارد شدن دکتر با

لبخند به رز نزدیک شد و گفت

-حال مجروح ما چگونه؟

-خوبم !

-خداروشکر زخمت عمیق نبود ...نیازی هم به بخیه پیدا نکرد بیشتر از شدت شک و ترس بوده که از حال رفتی ...تا چند

ساعت دیگه هم مرخص میشی

رز خیلی جدی گفت

-ممنون

دکتر لبخند مهربونی زد و رو به پلیس گفت

-جناب سروان زیاد مجروح ما رو سوال و جواب نکنید چون نیاز به استراحت داره

پلیس سری تکون داد و به رز نزدیک شد

-سلام خانم من سروان احمدی هستم

-سلام

-چند تا سوال برای تکمیل پرونده باید ازتون بکنم

-بفرمایید؟

-میشه دقیق توضیح بدید که چه اتفاقی افتاد؟

رز جریان رو برای پلیس تعریف کرد پلیس پرسید

-چهره ی موتور سوار رو ندید؟

-خیر کلاه سرش بود و خیلی هم سریع از کنارم گذشت ... من اصلا نفهمیدم چی شد!

-آیا خصومت شخصی با کسی ندارید و یا... دشمنی؟

رز با این سوال نگاهش رو به شمس داد ...شمس خیلی معمولی بود و تغییری توی چهره اش به وجود نیومد رز به سمت

پلیس برگشت و گفت

-نه!

اصلا حوصله کلانتری و پلیس بازی رو نداشت ..میخواست خودش این مسئله رو حل کنه برای همین حرفی از اینکه به

نامادریش شک کرده نزد ..پلیس گفت

-بسیار خب ..اگه مورده مشکوکی مشاهده کردید حتما مارو در جریان بذارید ،ماهم سعیمون رو میکنیم که عامل یا عاملین

این اتفاق رو پیدا کنیم ...

هرسه تشکر کردن و پلیس رفت و رز هم ساعتی بعد مرخص شد و شمس اون رو به خونه رسوند،صدف به خونه ی خودش

برگشت و راننده برای آوردن ماشین رز به پارکینگی که ماشین در اون قرار داشت رفت ...

رز که وارده خونه شد خدمتکارهای دائمی عمارت به استقبالش اومدن ،جمیله خانم که سالها بود توی این عمارت کار میکرد

برای رز اسپند دود کرده بود و آقا رحیم هم حیاط عمارت رو آب پاشی کرده بود ،رز تشکر اروم و کوتاهی از جمیله خانم کرد

و به سمت اتاقش رفت ،وقتی از پله های داخل عمارت بالا میرفت بلند شمس رو مخاطب قرار داد و گفت

-تا شنبه صبح یکی رو برای محافظت از من میفرستی عمارت تا خودم هم رزومشو چک کنم..

این رو گفت و روی یکی از پله ها ایستاد و برگشت به عقب، شمس ایستاده بود و نگاهش به رز بود رز ادامه داد



-اگه شنبه صبح بشه شنبه ظهر ...تمام حق و حقوقی که به عنوان وکیل خانواده ی بزرگراد داری رو ازت میگیرم ...فهمیدی؟

شمس لبخند کمرنگی زد و گفت

-امر امر شماست خانم....

رز نیم نگاه دیگه ای کرد و راه اتاقش رو در پیش گرفت....

دو روز بعد رو توی خونه به استراحت گذروند تا اینکه شنبه از راه رسید و اون روز به شرکت نرفت تا با محافظی که شمس براش فرستاده بود ملاقاتی داشته باشه ...

وقتی که توی دفترش مشغول کار بود تقه ای به در خورد و

بعد از اجازه ی رز مردی بلند قامت و چهارشونه که تیپ مشکمی زده بود و چهره ی نسبتا جدی داشت وارد شد و با چهره ی خاصش به رز سلام کرد،رز نگاه موشکافانه ای به مرد روبه روش انداخت و توی دلش گفت قیافش که به محافظا میخوره.. رز از اون مرد دعوت کرد تا بشینه و بعد از اون پوشه ی رزومش رو ازش گرفت و شروع به مطالعه کرد همه چیز خوب و معقول به نظر میرسید و چی مهم تر از اینکه وکیل مورد اعتمادش این مرد رو فرستاده بود،برای همین قراردادی که شمس آماده کرده بود رو به مرد داد و بعد از بستن قرار داد گفت:

-بسیار خب آقای پناهی ..از فردا شما رسما کار محافظت از من رو شروع میکنید و همینطور که توی قرار داد مشاهده کردید راننده ی تمام وقت من هم میشید که این به این معناست که باید به عمارت من نقل مکان کنید ،میگم یکی از طبقات ساختمون پشت عمارت رو که خدمتکارا توش زندگی میکنند رو براتون آماده کنند شما هم سعی کنید تا امشب وسایل مورد نیازتون رو بیارید ...

آقای پناهی به تکون سری اکتفا کرد و بعد از گفتن با اجازه ای از دفترکار رز خارج شد ،رز نگاه دوباره ای به رزومه مرد جوان انداخت و بعد از اون به اتاقش رفت....

صبح روز بعد وقتی رز از خواب بیدار شد و برای خوردن صبحانه به سمت آشپزخونه راه افتاد هنوز چند قدمی مونده بود تا داخل آشپزخونه بشه که صدای خدمتکارا از جمله جمیله خانم کنجکاوش کرد ... ایستاد و سعی کرد تا بتونه به طور دقیق بشنوه که چی دارن به هم میگن ،جمیله خانم که در حال آماده کردن صبحانه ی رز بود رو به فریبا و چند تا دختر جوون دیگه که هرزگاهی برای انجام دادن امور عمارت به اونجا میومدن گفت :

-هزار ماشالا ...عجب جوون برازنده ای بود ...خدا محافظش باشه ....چقدر هم با ادب و مهربون و خوش اخلاق بود، چقدر هم شغلش خطرناکه ...ایشالا که خدا نگهدارش باشه..

رز خندش گرفته بود،مطمئن بود که جمیله خانم عزیز داره در مورد محافظش صحبت میکنه ...با خنده وارده آشپزخونه شد و گفت

-چی شده جمیله جون ،انگار حسابی از بادیگارد من خوشت اومده ! نکنه میخوای به آقا رحیم بیچاره خیانت کنی ؟

جمیله خانم که از اومدن ناگهانی رز غافلگیر شده بود با لکنت گفت  
-خانم شما کی اومدید؟

رز خنده ی بلندی کرد و روی صندلی داخل اشپزخونه نشست، فریبا و بقیه که از حرف رز و رفتار جمیله خانم خندشون گرفته بود به سختی با خنده صبح بخیری به رز گفتن و رز سری برایشون تکون داد، فریبا استکان آب جوش رو جلوی رز گذاشت، جمیله خانم که تازه حرف رز رو آنالیز کرده بود با حالت تعجب و شرمی گفت

-ای وای مادر! این چه حرفیه میزنی...؟ ولی آقا سهراب خیلی اقاس حیف که...  
رز با لبخندی بزرگ، سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت

-حیف که دختر نداری...

و با این حرفش انگار که داغ جمیله خانم رو تازه کرده باشه، باعث شد جمیله خانم آهی بکشه و بگه  
-آره مادر حیف !!!

باز رز و بقیه زدن زیره خنده ....جمیله خانم هم با خنده ی اونها به خنده افتاد و برای شیطنت رز سری تکون داد...  
بعد از اینکه رز صبحانش رو تموم کرد رو به جمیله خانم گفت

-راستی جمیله جون، یادت نره برای صبحانه و نهار و شام که میخورید آقای پناهی رو هم صدا بزنید...  
جمیله خانم با تعجب گفت

-آقای پناهی؟

رز باز به خنده افتاد از جاش بلند شد و همینطور که از آشپزخونه خارج میشد گفت  
-همون سهراب جونت...جمیله جون...

با این حرفش باز فریبا و بقیه به خنده افتادن و رز هم با خنده به سمت اتاقش رفت تا برای رفتن به شرکت آماده بشه...  
وقتی پا توی حیاط گذاشت نگاهش به سهراب افتاد که کنار ماشین رز ایستاده بود و به محض دیدن رز به سمت در صندلی کنار راننده رفت و در رو برای رز باز کرد .. رز به سهراب نزدیک شد، سهراب سلام آرام، کوتاه و سنگینی کرد ...رز جوابش رو داد و گفت

-نیازی به باز کردن در نیست...

سهراب یک تای ابروش رو بالا داد و آروم گفت

-هرچی که خانم بگن

و بعد از اون به سمت در راننده رفت ...هیچ حرفی بینشون رد و بدل نشد و چند دقیقه بعد به شرکت رسیدن و با هم وارد شدن...کارمند های شرکت با تعجب به رز که مرد جوونی پشت سرش راه میرفت نگاه میکردند ...

حسابدار شرکت آقای کمالی با دیدن رز و سهراب با تعجب به سمت رز اومد و بعد از اینکه با احترام سلام کرد گفت  
-خانم بزرگزاد معرفی نمیکنید؟

رز با جدیت گفت

-ایشون آقای پناهی محافظ شخصی منن و از امروز توی شرکت همراه من هستند....

اقای کمالی با تعجب سری تکون داد و با گفتن با اجازه ای به سمت دفتر سوگل رفت، رز منشی شرکت رو صدا زد و گفت

-شرکت رو به اقای پناهی نشون بدید ..

بعد از اون به سهراب گفت

-شما هم بعد از اینکه شرکت رو دیدید همینجا منتظر من بمونید تا وقتی که کارم تموم شد!

سهراب سری به نشونه ی باشه تکون داد و به همراه منشی شرکت رفت و رز هم وارده اتاقش شد. شمس از رز خواسته بود که شرکت رو به پناهی نشون بده ،گفته بود که لازمه تا سهراب تمام شرکت رو به خوبی بشناسه و این برای محافظت ازش ضروریه....رز هم که شمس رو خیلی قبول داشت با حرفش موافقت کرده بود.

کمالی به سرعت به دفتر سوگل رفت تا حضور سهراب رو به عنوان محافظ شخصی رز به سوگل گزارش بده...زمانی که وارد دفتر سوگل شد با عجله گفت

-خانم افشار شما میدونستید

سوگل با تعجب گفت

-چیو؟ چی شده؟

-خانم بزرگزاد بادیگارد استخدام کردن

سوگل با تعجب گفت

-چی؟ تو از کجا فهمیدی؟

-خانم با محافظشون امروز به شرکت اومدن

سوگل لبخندی از روی خباثت زد و گفت

-پس تهدیدم کار ساز بوده....

بعد از اون رو به کمالی گفت

-تو میتونی بری ...ولی حواست رو حسابی جمع کن

کمالی چشمی گفت و از اتاق سوگل خارج شد..سهراب بعد از بازدید از شرکت روی یکی از صندلی های داخل شرکت نشست و تا ساعت کار رز تموم بشه که سوگل از دفترش خارج شد و به سمت سهراب اومد ، یک تای ابروش رو بالا داد و رو به سهراب گفت

-شما باید محافظ دخترم رز باشید

سهراب با تعجب نگاهی به زن مقابلش کرد و پیش خودش گفت این زن باید سوگل افشار باشه ...سهراب از جاش بلند شد و رو به سوگل که خیلی کوتاه تر از اون بود نگاه کرد و گفت

-شما هم باید همسر دوم مرحوم بزرگزاد باشید؟

سوگل خنده ی تصنعی کرد و گفت

-مثل اینکه رز همه ی اطرافیانش رو بهت معرفی کرده...

سهراب با خودش فکر کرد جز چند کلمه، حرف زیادی بین خودش و رز بزرگزاد در روز اول کارش رد و بدل نشده بود...چه برسه به معرفی اطرافیانش ...سکوت رو ترجیح داد و به جای اون سوگل گفت

-به هر حال از آشناییتون خوش حالم، امیدوارم بتونیم با هم کنار بیاییم

این رو گفت و به دفتر بایگانی شرکت رفت و سهراب با کمی تعجب سر جای قبلیش نشست....

ساعتی بعد رز از اتاقش خارج شد و همینطور که جواب خسته نباشید و خداحافظی کارمنداش رو میداد به سمت سهراب رفت و گفت

-بریم؟

سهراب از روی صندلی بلند شد...سرش رو کمی خم کرد و دستش رو به سمت در گرفت، رز با خودش فکر کرد، کم حرف تر از این آدم تاحالا ندیده...نکنه قبلا لال بوده که همه ی حرف هاش رو با ایما و اشاره میگه...با این حال دسته ی کیف روی شونه اش رو کمی جا به جا کرد و به سمت در رفت و سهراب پشت سرش قدم برداشت...

) چند روزی گذشت، بعد از بررسی های دقیقی که رز روی

حساب های شرکت کرده بود به اعداد و ارقام کمی شک کرده بود برای همین از کمالی خواسته بود تا به دفترش بیاد و راجع به این حساب ها توضیح بده...اما کمالی حرفه ای تر از اون بود که بخواد چیزی رو لو بده برای همین بعد از کمی توضیح راجع به حساب ها به خیالش خودش تونست رز رو راضی کنه که مشکلی نیست و بعد از خروج از اتاق رز به اتاق سوگل رفت...سوگل به محض دیدن کمالی گفت

-خب چی شد؟ چیزی که نفهمید؟

-نه خانم...با توضیحایی که من براش دادم به هیچ عنوان نمیفهمه که حساب ها دستکاری شده

سوگل لبخندی زد و گفت

-معلوم بود...این دختر اینقدر حواسش به مهمونی و خوشگذرونی مد و قر و فره که اصلا وقتی برای فکر کردن به این مسائل

براش نمیمونه...آفرین کمالی...میتونی بری

کمالی لبخندی از سر رضایت زد و گفت

-بله خانم

و بعد با اجازه ای از اتاق سوگل خارج شد ....

همه چیز برای رز وارد لایه ای از ابهام شده بود ...حرف های کمالی که اصلا با هم جور در نمیومد...حساب ها که انگار حسابی و خیلی ظریف دستکاری شدند ...سفارشات کی که اصلا معلوم نیست کی و از چه طریقی وارد شدند...رز قانع که نشده بود هیچ بیشتر هم به کمالی شک کرده بود و همینطور سوگل که نمیشد بهش شک نکرد....!

چند روزی رو بدون اینکه چیزی راجع به شکش به شمس بده گذروند...حسابی غرق شده بود توی دریای بی کرانه تجارت پدرش...گاهی که خسته میشد به الکل و مواد که تنها همدم هاش بودن پناه میبرد ...با اینکه میدونست این آرامش چند

ساعته بعدا بیشتر حالش رو میگیره اما دست بردار نبود..سر درد های بعد از مصرف ..اعصابی که هیچ وقت نداشت ..زندگی بی هیجان روزانه تکراری و منزجر کنندهش و استرس کاری که تازه به ویژگی های زندگی اضافه شده بود حسابی داشت کلافه اش میکرد....

یه روز وقتی که دید موادش تموم شده زنگ زد به شایان تا هرچه زود تر براش جور کنه...ساعتی بعد توی کافی شاپی با هم قرار گذاشتن ...رز روی صندلی نشسته بود و سهراب بالای سرش بود ...شایان رسید و به محض دیدن رز به سمتش رفت و با لبخند گفت

-به به خانم بزرگزاد

سهراب به محض دیدن این پسر غریبه که به سمت رز میومد ..جلوش رو گرفت که رز از جاش بلند شد و گفت

-آروم باش ...دوستمه ...

سهراب نگاهی به رز و بعد از اون پسری که سن و سالی هم نداشت و بهش نمیخورد دوست پسر رز باشه انداخت و به سر جاش برگشت ...شایان با تعجب به سهراب نگاه کرد و به رز گفت

-این کیه دیگه ؟

رز با خنده روی صندلیش برگشت ...شایان هم نشست ...رز گفت

-محافظمه ...

-اوه اوه ..محافظ؟! البته رز بزرگزاد حق داره محافظ داشته باشه آ...حق داره

رز با خنده گفت

-آوردی ؟

شایان با لبخند گل و گشادی گفت

-از همون همیشگی !! بعد باکس هدیه ای جلوی رز روی میز گذاشت و گفت

-این هم کادوتون

رز نگاهی به داخل جعبه انداخت که از نگاه تیزبین سهراب هم به دور نمود ، چند تا تراول از توی کیفش بیرون آورد و به شایان داد و گفت

-از کی تا حالا پول کادو رو میگیرن؟

شایان با هیجان پول ها رو گرفت و گفت

-ما اینیم دیگه

رز از جاش بلند شد و گفت

-من برم دیگه عجله دارم

-آره برو برو زود تر به کارت برس...

رز خداحافظی کرد و با سهراب از کافه خارج شدند...داخل ماشین رز سیگاری روشن و گوشه ی لبش گذاشت...این اولین باری بود که جلو سهراب بعد از گذشت این چند هفته سیگار میکشید...همیشه یا توی دفترش میکشید یا توی عمارت...پاکت سیگار رو مقابل سهراب گرفت و تعارف کرد..سهراب آروم گفت

-نمیکشم...

رز پوزخندی زد و گفت

-چه پسر مثبتی....

سهراب با جدیت از گوشه ی چشم نیم نگاهی به این دختر ناهنجار کنارش انداخت و نفس عمیقی کشید،تا کی قرار بود اون رو تحمل کنه؟ نمیدونست! رز بی توجه به سهراب به دود کردن سیگارش ادامه داد تا اینکه به عمارت رسیدن...سهراب بدون حرفی به سمت اتاقی که در اون اسکان کرده بود رفت و رز هم با شتاب به سمت اتاقش در عمارت رفت... روز بعد وقتی داخل دفتر کارش در شرکت مشغول کار بود تلفنش زنگ خورد...شماره ی ناشناس روی صفحه ی گوشیش نقش بسته بود...رز تماس رو وصل کرد و صدای دختری جوون توی تلفن پیچید

-سلام....خانم بزرگزاد؟

-سلام...بفرمایید؟ شما؟

-من مهسام

-مهسا؟

-همون دختری که گل ....

-آهان یادم اومد...چطوری؟ خوبی؟

-ممنون خانم...راستش زنگ زدم بگم که من خیلی دوست دارم درس بخونم ولی نمیتونم خانوادم رو تنها بذارم

-تو نگران خانوادت نباش...اگه فکر میکنی پناسیلشو داری من کمکت میکنم

-ممنون خانم

-نیازی به تشکر نیست..راستی گفتم بابات پرونده ی پزشکی داره؟

-بله خانم

-آدرس دفتر وکیلیم رو برات اس ام اس میکنم فردا با مادرت و اگه پدرت هم میتونه برو پیشش هم درمورده وضعیت تحصیلت راهنماییت میکنه و بهت میگه که چیکار کنی هم یه دکتر خوب بهت معرفی میکنه که پدرت رو برای عمل بفرستی پیشش،بقیه ی کارا و هزینه ها با منه...پس نگرانش نباش

-واقعا نمیدونم چطوری تشکر کنم خانم ازتون

-گفتم که تشکر لازم نیست همین که بتونی تهران حقوق قبول بشی برای من کافیه.

-حتما تمام سعی و تلاشم رو میکنم...

-خوبه....

-راستی خانم

-بله؟

-راستش...آخه...چطوری بگم؟ یعنی میخوام بپرسم که برای چی دارید این لطف رو در حق من میکنید...

رز سکوت کرد...هنوز این سوال که برای خودش هم پیش اومده بود رو نتونسته بود جواب بده

-مگه باید دلیل خاصی داشته باشه؟

-نمیدونم خانم...آخه...

-من خیلی کار دارم.باید برم...خدافظ

منتظر جوابی از مهسا نشد و گوشی رو قطع کرد...باز رفت توی فکر...چرا داشت به دختری که اصلا نمیدونست کی هست کمک میکرد؟! با چهره ای متفکر لبه ی بالایی گوشیش رو به لبش تکیه داده بود و هرزگاهی آروم با گوشی به لبش ضربه میزد...داشت فکر میکرد که خیر بودن اصلا به اون نیاید و رز رو چه به این حرفا و کارا...با این حال تلفنش رو باز مقابل صورتش گرفت و به شمس زنگ زد و بهش گفت که قصد داره دختر فقیری رو تحت سرپرستیش قرار بده و از نظر مالی خودش و خانوادش رو حمایت کنه... فقط باید شمس تحقیق کنه و ببینه دختره راست میگه و یا نه...و اینکه قراره فردا مهسا بره دفترش.. در نهایت بقیه ی کارها رو به اون سپرد و تماس رو با یک خداحافظی قطع کرد...

فکر کردن به اینکه چرا داره به این دختر گل فروش کمک میکنه بیشتر به چالش میکشیدش و به یه بن بست تاریک و نامعلوم میفرستادش برای همین دست از فکر کردن برداشت و بعد از تموم شدن ساعت کاریش به همراه سهراب که دم در منتظرش بود به عمارت برگشت...

رز که حسابی از گشت و گذار توی حساب و کتاب های شرکت خسته شده بود تصمیم گرفت تا مهمونی مجللی توی عمارتش ترتیب بده...برای همین اول به خدمتکارها اطلاع داد تا عمارت رو برای پنجشنبه شب آماده کنند و بعد از اون به صدف اطلاع داد که همه ی کسانی که میشناسه و نمیشناسه رو برای مهمونی دعوت کنه...تصمیم داشت تا برای خرید لباس شب جدیدی به مرکز خریدی که همیشه میرفت بره...شاید تنها کاری که مثل مردم عادی و نرمال توی زندگیش انجام میداد همین خرید کردن از پاساژ های شیک شمال شهر بود و با اینکه میتونست توی خونه بشینه و بهترین طراح ها و خیاط های شهر به عمارتش بیان تا برای اون لباس آماده کنند اما خودش هم ترجیح میداد که این حس نسبتا نرمال بودن رو از خودش نگیره...آخه خودش هم میدونست که نرمال نیست...نه خودش! نه زندگیش...! ولی هدفی هم نداشت برای تغییر...!

صبح روز چهارشنبه به جای اینکه بره شرکت تصمیم گرفت تا به خرید بره...صبح زود تر از همیشه بیدار شد و وقتی که به آشپزخونه رفت همه خدمتکارها و همینطور بادیگاردش در حال خوردن صبحانه بودن...رز که طبق معمول به شستن دست و صورتش اکتفا کرده بود و بدون اینکه موهاش رو مرتب کنه به آشپزخونه رفت...همه با تعجب از سحرخیزی رز به احترامش از روی صندلیهاشون بلند شدند و به رز صبح بخیر گفتن تنها کسی که از صورت درهم رز و موهای ژولیدش به خنده افتاده بود و به سختی خودش رو کنترل کرده بود که خندش نگیره سهراب بود...برای بقیه ی خدمتکارا دیدن رز توی

این وضعیت ظاهری چیز جدیدی نبود... رز با خواب آلودگی به همه سلام و صبح بخیری گفت و به فریبا و جمیله خانم که بلند شده بودند تا صبحانه ی رز و آبجوشش رو آماده کنند گفت

-فریبا بشین خودم میریزم...جمیله جون توام بشین صبحانتو بخور من فعلا میلی به صبحانه ندارم ....

فریبا و جمیله خانم که به این محبت ها و مهربونی های هردفعه ای رز عادت داشتند و میدونستند که رز اهل تعارف و ادا اومدن نیست و خیلی هم حساسه که بخواد حرفی رو دوبار بزنه با گفتن چشمی به سر جاهشون برگشتند و تنها کسی که از رفتار عجیب رز مغرور و خودخواه و ناهنجار و غیرقابل تحمل متعجب شده بود باز هم سهراب بود.

رز به سمت چای ساز رفت و آبجوشی برای خودش ریخت و رفت کنار خدمتکار ها روی یکی از صندلی های میز ناهار خوری توی آشپزخونه نشست، همه در سکوت در حال تمام کردن صبحانه هاشون بودن، رز بعد از اینکه آبجوشش رو کامل خورد رو به سهراب گفت

-آقای پناهی ....

سهراب نگاهش رو به رز داد، رز گفت

-امروز نمیرم شرکت

سهراب بدون هیچ تغییری توی صورتش به رز نگاه کرد، رز گفت

-میخوام برم خرید...حدودا یک ساعت دیگه آماده میشم دم در منتظرم باش...

این رو گفت و بدون اینکه انتظار حرفی از جانب سهراب رو داشته باشه به سمت اتاقش رفت.

.....

سهراب مقابل مرکز خرید ایستاد و منتظر شد تا رز پیاده بشه اما رز به سهراب نگاه کرد و گفت

-منتظر چی هستی؟

-اینکه پیاده بشید!

-برو توی پارکینگ...با هم میریم...اینجا دیگه شرکت نیست که امن باشه !!! داری توی کارت تبدلی میکنیا!...من دارم میرم

توی پاساژ معلوم نیست چی توی این پاساژ انتظار من رو میکشه...مگه قرار نیست تو محافظم باشی؟

سهراب با بی حوصلگی پفی کشید...رز اخم کرد اما بعد یاد چیزی افتاد و گفت

-راستی برای توام قرار خرید کنیم من علاقه ای ندارم تو با این لباس فیک و بی کلاست توی مهمونیه من باشی!!!

سهراب با تعجب و لبی که کج کرده بود به رز نگاه کرد و با صدای خفه ای گفت

-چی؟؟!!

رز به مقابلش نگاه کرد و گفت

-داری وقتمو تلف میکنی...من ریستم و میگم چی پوشی و چی کار کنی !!! متوجه شدی؟

سهراب تمام حرصش رو سر دنده خالی کرد و از لای دندونای به همچسبیدش که از زور عصبانیت داشتن هم دیگه رو خرد

میکردند گفت



.....

سهراب آرام و با حواس جمع پشت رز مثل یه سایه قدم برمیداشت و رز هم با حسی تازه برای اینکه برای اولین باره که داره با کسی به خرید میره، با اینکه سهراب بیشتر شبیه یه سایه رنگی مسکوت بود وارد مرکز خرید شد و شروع کرد به گشت زدن بین مزون های لباس شب .

کم کم داشت حضور سهراب رو کنارش فراموش میکرد که نزدیک شدن پسری به رز و بعد عکس العمل ناگهانی سهراب که دست پسر رو گرفت و به پشت کمرش برد و اون رو بین با بازوهای قوی و قدرتمندش زندانی کرد اون رو شکه کرد....

پسر شروع کرد به داد و هوار کردن و سعی داشت خودش رو از دست سهراب نجات بده...رز با دیدن قیافه ی پسر هم تعجب کرده بود و هم حساسی از اینکه سهراب اینطوری دستش رو پیچونده بود خوشش اومده بود...رز همیشه دلش میخواست یه روزی یه جایی سیاوش رو اینقدر بزنه تا از هوش بره...اما همیشه به این نتیجه میرسید که هیچ وقت موقعیتش رو پیدا نمیکنه چون هیچ وقت نمیتونه جلوی یه پسر بایسته و اون رو بزنه....!

سیاوش هنوز داشت تقلا میکرد و تقریبا تمام مغازه دارهای پاساژ از مغازه هاشون بیرون اومده بودند تا ببیند که چه خبر شده...رز که همیشه از نزدیک شدن به پلیس ها وحشت داشت و میترسید با این کولی بازی هایی که سیاوش در میاره حتما پای پلیس به اونجا کشیده بشه و یا اینکه ممکنه نگهبان های پاساژ بیان و برای رز و سهراب دردسر بشه به سمت سهراب رفت و بازوش و گرفت و گفت

-سهراب ولش کن حالا دردسر درست میشه...

سهراب که به خاطر شنیدن اسمش از طرف رز تعجب کرده بود پرسید

-میشناسیش؟

رز باز نگاهی به اطراف کرد همه ایستاده بود دور اونها تا چند ثانیه ی دیگه موبایل هاشون آماده ی فیلم برداری میشد ...رز

نگاه کوتاهی به سیاوش کرد ..سیاوش گفت

-بابا بگو منو میشناسی ...روانی ولم کن

رز باز نگاهش کرد و بعد رو به سهراب گفت

-نه میشناسمش...ولی ولش کن مردم حالا فیلم میگیرن!!

سهراب سیاوش رو رها کرد ...سیاوش تقریبا به جلو پرت شد و بعد از اینکه کتش رو صاف کرد رو به سهراب و رز گفت

-هردوتون روانید...

بعد با اشاره به رز گفت

-حالتو میگیرم....

رز نگاه همراه با خشم و تنفیری به سیاوش کرد.. سیاوش که رفت همه ی مردهایی که دور سهراب و رز تجمع کرده بودند شروع کردند برای سهراب دست زدن و یکی از بینشون گفت  
-بابا ایول غیرت...باریکلا....

یکی از خانم هایی برای خرید به پاساژ اومده بود و شاهد این درگیری کوتاه بود رو به مردایی که اونجا ایستاده بودند گفت  
-یادبگیرید تورو خدا...ببینید چطوری از خانمش محافظت کرد...؟

رز که اصولاً حوصله ی این حرف های به قول خودش خاله زنگی رو نداشت و حس و حال ویژه ای هم از حرف اون زن بهش دست نداده بود، بدون توجه به مردم سر آستین سهراب رو گرفت و به داخل مزون لباس شب کشوند...مردم متفرق شدند و رز آرام رو به سهراب گفت

-از کجا فهمیدی مزاحمه؟

-داشت با لبخند میومد سمت

-خب شاید دوستم بود

-دستاش توی جیبش بود و مشکوک بهت نگاه میکرد و با یه لبخند مشکوک تر داشت بهت نزدیک میشد، در ضمن چیز هایی هست که ما مردها مفهیم ولی شما خانم ها متوجهش نیستین!

رز که از آنالیز دقیق سهراب شگفت زده شده بود لپ هاش رو باد کرد و چشم هاش رو گرد، بعد با خنده گفت:

-اون 10 میلیونی که هرماه میره تو حسابت نوش جونت!!!

سهراب از لحن حرف زدن رز خندش گرفته بود اما سعی داشت تا چهره ی جدیش رو مقابل رز حفظ کنه اما بعد از اینکه رز قصد بیرون رفتن از مزون رو کرد لبخند بزرگی روی صورتش نشست که نشونه ی خرده شدن خندش بود....

رز بعد از گشت و گذار توی چند تا مزون معروف بالاخره لباس شبی انتخاب کرد و خرید...بعد از اینکه خریدش تموم شد با سهراب به کافی شاپی رفتند تا رز که هنوز صبحانه نخورده بود بتونه چیزی بخوره .

بعد از اینکه رز حسابی از خجالت شکمش دراومد رو به سهراب گفت

-خب...پاشو بریم نوبته توئه !!!!

سهراب گفت

-من لباس فورمال دارم

-برام مهم نیست...یادت رفت توی ماشین چی گفتم؟

سهراب چشمهاش رو بست و نفس عمیقی کشید و پشت سر رز از کافی شاپ مرکز خرید خارج شدند و به بوتیک مردونه ای که انواع کت و شلوار های مارک دار و گرون قیمت مردونه رو داشت رفتند...رز کت و شلوار اسپرت و شیک برای سهراب

خرید و وقتی دید سهراب به این کار راضی نیست گفت

-نترس...پولش رو از حقوقت کم نمیکنم...

بعد از اینکه خرید رز تمام شد به سمت عمارت حرکت کردند، رز که هنوزم که از کاری که سهراب با سیاوش کرده بود راضی و خوشحال بود و همون موقع فکر هایی توی سرش اومده بود رو به سهراب گفت

-میخوام مربی خصوصیم بشی !!!

سهراب با تعجب نگاهی به رز کرد که ببینه آیا با اونه یا با تلفن صحبت میکنه که رز گفت

-چیه ؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟

-با منی ؟

-اره دیگه مگه غیر از من و تو توی ماشین کسه دیگه ای هم هست

سهراب حرفی نزد و به روبه روش خیره شد ..رز ادامه داد

-بههم دفاع شخصی یاد بده...اینطور که توی رزومت نوشته بود توی چند تا ورزش رزمی و چند نوع دفاع شخصی مهارت

داری...امروز هم که یه شمشو نشونم دادی

-به خاطر شغلم باید بلد باشم

-آره ..میدونم ...

-خب؟

-خب میگم به من هم یاد بده دیگه ...نه همشو فقط یه نوع دفاع شخصی قوی

سهراب که نمیدونست باز چی تو سر این دختر میگدره حرفی نزد رز گفت

-باشه ؟

سهراب با خودش فکر کرد همین قدر تحمل روزانه ی این دختر براش سخت و طاقت فرساست دیگه چه برسه که بشه

مربی خصوصیش...عمر !!!

-هی بادیگارد ....مگه با تو نیستم ...هزینه کلاس هم به حقوق اضافه میشه...اگه مشکلته اینه !!!

-من از همین شغلی که دارم راضیم

-ولی من میخوام دفاع شخصی یاد بگیرم

-این همه باشگاه مخصوص بانوان هست که دفاع شخصی یاد میدن

-اما من میخوام محافظم بهم آموزش بده

سهراب باز حرفی نزد و رز هم ترجیح داد تا بگذاره سهراب فکر کنه...وقتی وارد عمارت شدند رز قبل از پیاده شدن گفت

-تا فردا شب توی مهمونی سعی میکنی خودت رو راضی کنی که مربی دفاع شخصی من بشی ..در غیر این صورت اصلا

لازم نیست به مهمونی بیایی ...چون اخراجی...

رز این رو گفت و با خشونت پیاده شد و سهراب نفس عمیقش رو بیرون داد و سرش رو از روی ناچاری و درموندگی روی

فرمون ماشین گذاشت....

شب مهمونی از راه رسید تقریباً راس

ساعت اعلام شده همه ی مهمون ها رسیده بودند و تنها کسی که هنوز وارد جمع نشده بود خود رز بود که طبقه ی بالا ایستاده بود و به پایین و بین مهمون ها رو نگاه میکرد تا شاید بتونه نشونه ای از سهراب پیدا کنه... اما خبری نبود.. انگار تصمیمش رو برای اخراج شدن گرفته بود ...

نهایتاً رز نفس عمیقش رو از روی بی حوصلگی بیرون داد و آروم روی راه پله قدم گذاشت تا به پایین بره ... هنوز چند قدم پله ها رو پایین نیومده بود که سهراب به سمت رز اومد، پایین راه پله ایستاد و تعظیم کوتاهی برای رز کرد ... رز ناخودآگاه از دیدن بادیاگاردش خوشحال شد و لبخند محوی روی صورتش نشست اما از روی غرور همیشگیش با خودش فکر کرد: هیچ کس نمیتونه روی حرف رز بزرگزا حرفی بزنه...! با این فکر پله ها رو پشت سر گذاشت و آروم از کنار سهراب گذشت ... سهراب پشت سرش ایستاد و کنار گوشش گفت

-دیر که نکردم خانم؟

رز سعی کرد خودش رو عادی بگیره و گفت

-نمیدونم... توجهی به این مسئله نکردم...

پوزخندی رو لب سهراب نشست و دی جی به محض دیدن رز حضورش رو اعلام کرد و وقتی همه برای رز دست زدند موسیقی با صدای بلند شروع شد... صدف با یه گیلان پر توی دستش و همینطور که خودش رو با ریتم آهنگ تکون میداد با لبخند به رز نزدیک شد بعد از سلام و روبوسی گفت

-عجب بادیاگارد جیگری... نمیخواهی من رو با این آقای خاص آشنا کنی؟

رز چشم هاش رو برای صدف ریز کرد و با صدایی که مجبور بود به خاطر صدای بلند آهنگ بیره بالا گفت

-این همه پسر توی این مجلس هست... چیکار به بادیاگارد من داری؟

-بابا اینها هیچکدومشون که بادیاگارد تو نمیشن...

-صدف شیطونی نکن... برو برو... دیگه نمیخوام حرف بزنی گلم گرفت اینقدر که داد زدم

صدف خندید و به سمت چند دختر و پسری که دور هم جمع بودند رفت... رز از کنار هرکسی که رد میشد جواب سلام و احترامش رو میداد تا اینکه توی جمع میلاد رو دید که با دلخوری به رز نگاه میکرد... رز بهش توجهی نکرد ولی میلاد به سمتش اومد و گفت

-سلام خانم بزرگزا بد قول

رز یک تایی ابروش رو بالا داد و گفت

-از کدوم قول صحبت میکنی میلاد

-اون شب رو یادته رفته توی خونم؟

سهراب یک تایی ابروش بالا رفت ولی رز با بیخیالی گفت

-تو که میدونی من با کسی وارده رابطه نمیشم برای چی بی جهت اصرار میکنی که اینطوری دلخور بشی؟

-اما این رسمش نبود خانم بزرگزاد

-از مهمونی لذت ببر...

رز این رو گفت و روی مبلی نشست...سهراب بالای سرش ایستاد و چند دقیقه بعد شایان دوست همیشگی رز با دست پر از راه رسید...رز با دیدنش لبخندی زد و بعد از گرفتن بسته ی مواد شایان رفت و رز که معمولا برایش بقیه اهمیتی نداشتند همونجا پاکت رو باز کرد و خواست شروع کنه که صدایی کنار گوشش اون رو متوقف کرد...سهراب بود که با جدیت و صدایی که از خشم دورگه شده بود کنار گوش رز گفت

-فکر میکنی کسی که هرویین میکشه میتونه فعالیت های ورزشی سنگین انجام بده ؟

رز با تعجب سرش رو برگردوند و نگاهی به سهراب کرد سهراب ادامه داد

-نه...!!! کسی که اعتیاد داره باید فقط منتظر این بمونه که زیر بار و فشار اعتیادش له بشه...انتظار های بی جا هم از خودش و اطرافیانش نداشته باشه...

رز آب دهنش رو به سختی قورت داد...شاید چند ثانیه ای طول کشید تا تونست حرف های سهراب رو بفهمه خواست حرفی بزنه که سهراب گفت

-فکر کردی چون هیچ کس چیزی بهت نمیگه کار درستی داری با زندگیت میکنی؟؟!!! هه...همه منتظرن که نابود شدنت و غرق شدنت رو توی این کثافتا رو ببینن...امشب اومدم که همین رو بهت بگم خانم بزرگزاد...از فردا هم میتونید دنبال یه محافظ دیگه باشید...

این رو گفت و کمرش رو صاف کرد...رز هنوز هم شکه بود و نمیدونست باید چی بگه...سهراب کتش رو صاف کرد و به سمت در خروج رفت...رز نفهمید که سهراب کی از اونجا دور شد ولی به محض اینکه جای خالیش رو دید از جاش بلند شد به سمت در خروج رفت و از عمارت خارج شد به محض دیدن سهراب توی اون تاریکی فریاد کشید

-وایسا...

سهراب ایستاد ولی برنگشت...

رز با خشم به سمتش رفت و فریاد کشید

-تو فکر کردی کی هستی که اینطوری با من صحبت میکنی؟هان؟

سهراب برگشت و با جدیت به رز نگاه کرد ولی حرفی نزد رز گفت

-با چه حقی به خودت اجازه ی این گستاخی رو دادی ؟

سهراب خواست حرفی بزنه که رز گفت

-به اندازه ی کافی حرف زدی...دیگه نمیخوام بشنوم...خیلی زود وسایلت رو جمع میکنی و از اینجا میری... دیگه نمیخوام به هیچ عنوان ریختت رو ببینم...

سهراب توی چشم های رز که حلقه ی اشکی توش جمع شده بود نگاهی انداخت و بعد نفس عمیقش رو بیرون داد و برگشت تا به سمت اتاقش بره که رز فریاد کشید

-ازت متنفرم ....

سهراب چشم هاش رو بست و باز کرد با خودش فکر کرد شاید توی حرف هاش به این دختر عجیب و غریب و مغرور معتاد زیاده روی کرده...

رز با خشونت به سالن عمارت رفت صدف رو پیدا کرد و بهش گفت

-مهمونی تموم شد...به همه بگو خیلی زود از عمارت برن بیرون...خیلی زود

صدف با تعجب به رز گفت

-رز چیزی شده؟ حالت خوب نیست انگار

-من خوبم..فقط هرچه زودتر به همه بگو برن...

بعد از این حرف به آشپزخونه که خدمتکارها توش نشسته بودند رفت و از فریبا لیوان آبی خواست...نیم ساعت بعد صدف وارد آشپزخونه شد و گفت

-رز همه رفتند...منم دارم میرم

رز که از سردرد شدید روی صندلی نشسته بود و دستش رو به پیشونیش گرفته بود سرش رو بالا گرفت و به صدف نگاه کرد و گفت

-ممنون...صبر کن به راننده بگم برسوندت..

-نه ممنون یه نفر هست که قرار شد برسونتم...

رز که حوصله ی چندانی نداشت با یه لبخند کوتاه گفت

-مواظبه خودت باش پس

-باشه...فقط مطمئنی حالت خوبه رز؟ چشمهات خیلی قرمز شده آ

-صدف !!! خوبم...برو...

صدف که از اخلاق رز با خبر بود با گفتن باشه ای، خداحافظی کرد و رفت و رز هم از آشپزخونه خارج شد تا به سمت اتاقش بره...خدمتکارها خیلی تعجب کرده بودند،یکی از اون ها رو به جمیله خانم و بقیه گفت

-این بار خانم خیلی زود مهمونیش رو تموم کرد...نه؟

همه حرفش رو تایید کردند و جمیله خانم که نگران رز شده بود فقط سری تکون داد و حرفی نزد...رز وارد اتاقش شد و با همون لباسی که تنش بود خودش رو روی تخت رها کرد...هر لحظه و هر ثانیه حرف های سهراب بود که توی ذهنش میپیچید و اون رو رها نمیکرد،قطره های اشک آروم و بی صدا از گوشه ی چشمش به پایین سر خوردند..شاید این اولین باری بود که کسی با حرف هاش تونسته بود اینقدر رز رو آزار بده...تا صبح فقط حرف های سهراب بود که توی مغزش رژه میرفت و نگذاشت که برای ثانیه ای چشمهانش رو روی هم بگذاره و کمی بخوابه...با خودش میگفت چرا به اون اندازه ای که باید از دست سهراب عصبانی نشدم و نیستم...چرا من که هیچ حرفی از جانب هیچ کس برام اهمیتی نداشت حالا این حرف ها اینقدر اعصابم رو به هم ریخت...صبح بعد از تعویض لباسی که هنوز از دیشت توی تنش بود و باز کردن موهاش و

شستن دست و صورتش به کنار پنجره ی اتاقش رفت و سهراب رو توی حیاط دید که چمدون به دست داشت با آقا رحیم و بقیه خداحافظی میکرد... با عجله از اتاقش خارج شد و به سمت در عمارت رفت... توی درگاه در ایستاد و سهراب رو صدا زد سهراب و بقیه ی خدمتکار ها به سمت رز نگاه کردند... رز با همون حالت غرور همیشگیش اخمی روی صورتش انداخت و دستش رو روی قفسه ی سینه اش قفل کرد و گفت

-آقای پناهی.. بیایید دفتر کار من... کارتون دارم

رز با گفتن این حرف به داخل رفت و وارد دفتر کارش شد... چند دقیقه بعد تقه ای به در خورد و سهراب اجازه ی ورود خواست....

رز با دیدن سهراب دست هاش رو توی هم قفل کرد و گفت

-آقای پناهی، تا زمانی که محافظ مناسبی جایگزین شما پیدا نکنم باید به کارتون ادامه بدید...

سهراب با تعجب ابروهایش رو بالا داد ولی حرفی نزد که رز گفت

-مشکلی که ندارید؟

سهراب چند ثانیه فکر کرد و بعد گفت

-نه مشکلی نیست...

-بسیار خب... میتونی بری...!!!

سهراب با سرش تعظیم کوتاهی کرد و از اتاق خارج شد....

چند روز گذشت... سکوت بین رز و سهراب از همیشه بیشتر شده بود... ولی در عوض مصرف الکل و مواد رز به میزان چشمگیری کاهش پیدا کرده بود و حتی خودش هم متوجه این موضوع نشده بود... اما بی حوصلگی ها و بی اعصابی هاش هنوز هم بود و حالا داشت کم کم افسرده هم میشد و حتی دلیلش رو هم نمیدونست....

توی شرکت حسابی کارها به هم ریخته

بود... رز شروع به بازجویی از کارمند های شرکت کرده بود و سوگل رو نگران... وقتی که داشت از یکی از کارمندا راجع به یکی از حساب های چند ماه قبل از فوت پدرش سوال میپرسید منشی خبر اومدن شمس رو بهش داد... رز کارمند رو مرخص کرد و شمس وارد دفترش شد و با لبخند سلامی کرد رز به تکیه دادن سر اکتفا کرد... شمس با خنده گفت

-چه خبره؟ کل شرکت رو ریختی بهم!

-آگه توهم این حساب های عجیب و غریب و این لیست هایی که هیچ کدوم با هم نمیخوانه رو میدیدی کل شرکت رو میریختی به هم....

-حالا مگه چی شده؟!

-نمیدونم هنوز... دارم به یه چیز هایی میرسم... هرچی هست زیر سر سوگل!!

شمس خندید و گفت

- کلا هر اتفاقی که واست میوفته زیر سر سوگل ...نه؟

- تو چرا همش از سوگل دفاع میکنی؟

- من کی از خانم افشار دفاع کردم؟

- شمس من میدونم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ی سوگل و اون کمالی موزمار هست ...به یه چیز هایی هم رسیدم...

- به چی؟

رز از خستگی دستی روی صورتش کشید نفس عمیقی هم کشید و بعد گفت

-هیچی ولش کن ...کاری با من داشتی که اومدی شرکت؟

شمس سرش رو تکون داد و بعد از اون پوشه ای به رز داد و گفت

- کار های مهسا مرادی درست شد...

رز سری به نشونه ی تایید تکون داد و پرونده رو باز کرد

-این هم روند درمان پدرش ... از یکی از پروفیسور های معروف تهران براش نوبت گرفتم و برای معاینه هم رفت..

-خوبه...کی نوبت عمل داره؟

-به این آسونی ها نوبت نمیدادند...اما تونستم برای دو هفته ی دیگه براش نوبت عمل بگیرم

رز باز سر تکون داد و بعد پرسید

-آهان ...راستی چه خبر از مهسا ...خوندن رو شروع کرده؟

-اره...توی یک سری از درس هاش که دیدم لازم داره کلاس کنکور ثبت نامش کرد...خودش که میگفت نیازی نیست و

میخونه ...اما من دیدم نیاز داره

-اره دیگه به هر حال قراره بعدا کار آموز و بعد هم همکار خودت بشه دیگه...حسابی هوش رو داشته باش...

-حتما...فقط یه سوال؟

رز به نشونه ی چی سرش رو تکون داد که شمس گفت

-چرا داری به این دختر کمک میکنی؟

-ای بابا ...چرا همه این سوال رو از من میپرسن؟! ...دوست داشتم...

-خیلی خب ..چرا جوش میاری...؟

-اینقدر کمک کردن به دیگران چیز عجیبیه؟

شمس چیزی نگفت ...رز ادامه داد

-آدما گاهی باید انسانیت رو هم تجربه کنن...نه؟

شمس که از رز روبه روش کمی شگفت زده شده بود گفت

-انگار از دختر لوس و از خودراضی رامین دیگه خبری نیست

رز که موقعیتش رو تازه فهمیده بود خندید و گفت



-نخیر...من همون رزم الکی برای خودت خوشحال نشو شمس...!

شمس همراه با خنده سری تکون داد...رز گفت

-راستی مادرش چیکار میکنه؟

-مثله اینکه همون کار گل فروشی رو انجام میده..

-رفتی محل زندگیشون رو ببینی؟

شمس سرش رو تکون...رز گفت

-یه کار مناسب و آبرومند برای مادرش پیدا کن...

-بسیار خب...

-تمام هزینه هارو هم فاکتور کن و بده به حسابدار شرکت تا پرداخت کنه...

-باشه..

-یه حساب هم برای مهسا باز کن و شماره حسابش رو به من بده...

-باشه!

-دیگه کاری نیست....میتونی بری

شمس از روی صندلی بلند شد و گفت

-پس من رفتم...مراقب خودت باش...خدانگهدار

شمس که رفت...رز سیگاری روشن کرد و مقابل پنجره ی دفترش ایستاد باز رفت توی فکر حساب ها و لیست ها و کارهای شرکت...

بعد از چند روز بالاخره رز تونست بفهمه که مشکل شرکت از کجاست...برای اینکه در رابطه باهاش با شمس مشورت کنه به دفتر شمس رفت،سهراب برای یک روز مرخصی گرفته بود و رز مجبور شد تا به تنهایی به اونجا بره اما زمانی که توی پارکینگ ماشینش رو پارک کرد و پیاده شد متوجه ماشین سوگل شد و با تعجب وارده آسانسور شد..باخودش فکر کرد که کارهای قانونی انحصار وراثت که تموم شده پس سوگل چه کاری میتونه با شمس داشته باشه؟؟...وقتی وارد دفتر شمس شد منشی به محض دیدنش ایستاد و سلام کرد رز خیلی آروم جواب سلامش رو داد ..

منشی گفت

-بذارید خبر اومدنتون رو به آقای شمس بدم

رز مانع شد به سمت میز منشی رفت و آروم گفت

-نه نمیخواه اطلاع بدی...خانم افشاری اینجاست؟

-بله ...

-خیلی خب...نمیخواه اومدن من رو اطلاع بدی...نمیدونی برای چی افشاری اومده اینجا؟

-نه خانم...

-خیلی خب ...من میرم...تو هم راجع به اینکه من اومدم اینجا به شمس چیزی نگو  
منشی سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد ...رز از دفتر خارج شد و حالا به لیست مضمونینش شمس هم اضافه شده بود  
...برای چی باید شمس با سوگل جلسه میگذاشت...؟خیلی مشکوک بود چون که همیشه هم از سوگل در مقابل رز طرفداری  
میکرد....

سهراب که برگشت رز از پنجره ی اتاقش اومدنش رو دید ...انگار این یک روز بدون بادیگاردش برای اون خیلی طولانی  
گذشته بود...انگار با دیدن سهراب خیالش راحت شده بود چون از زمانی که بهش اجازه ی مرخصی داده بود نمیدونست چرا  
نگران اینکه بره و دیگه برنگرده ..رز که حتی بعد از اون دعوای لفظی به فکر آوردن بادیگار جدید هم برای یکبار نیوفتاده  
بود و حتی قصدش رو هم نداشت که کسی رو جایگزین سهراب کنه ،الان از دیدنش حسابی سرحال شده بود...  
بعد از خوردن صبحانش برای کمی آب تنی به استخر زیر زمین عمارت رفت و بعد از اون آماده رفتن به شرکت شد...باز هم  
بین سهراب و رز حرفی نبود ..اما رز خودش رو نیازمند صحبت با یه نفر میدید و حالا که وکیل مورد اعتمادش مشکوک میزد  
دیگه کی بود که بتونه حرف هاش رو بهش بزنه...دلش رو زد به دریا و سهراب رو مخاطبش قرار داد

-تحصیلاتت چیه ؟

سهراب گفت

-من ؟

-نه...اون مرده که تو اون ماشین مشکیس...!

سهراب نیم چه خنده ای کرد و گفت

-مدیریت

-مدیریت چی ؟

-مدیریت بازرگانی

-واقعا؟

-اره...

-مقطع؟

-کارشناسی

-پس چرا شغلت محافظته؟

-خب تواناایش رو دارم

-فقط همین ؟

-خب....

رز منتظر جواب بود که سهراب گفت

-حقوق محافظت رو به حقوق اداره کار ترجیح میدم

رز با لبخند گفت

-آهان... این شد یه حرفی... حق داری!!

-ولی اینطور که به نظر میاد فکر کنم بتونی به من کمک کنی

-در چه رابطه ای؟

-راستش یه مشکلی توی شرکت پیش اومده که من نمیدونم راجع بهش با کی حرف بزنم

-خب مگه وکیلتون برای همین کارها نیست؟

-چرا... ولی خود اون مظنون...

سهراب یک تای ابروش رو بالا داد و به رز نگاه کرد و گفت

-مثل پلیس ها حرف میزنید...

رز خندید و گفت

-من یه مدت که شدیداً به فعالیت ها شرکت و نامادریم مشکوک شدم... حس میکنم که ...

-چه حسی میکنید؟

-حس نیست راستش یه جورایی الان مطمئن شدم...

-خب؟

-فکر میکنم چند وقته یعنی از زمانی که بابا مریض شده دارن از شرکت برای قاچاق مواد سوءاستفاده میکنن... البته اونش رو

دقیق مطمئن نیستم ولی مطمئنم که دارن از شرکت به نفع خودشون استفاده میکنن...

-چه طوری به این نتیجه رسیدید؟

-با بررسی حساب های شرکت و کارخونه... بایگانی... لیست ها و این چیزها...

-حالا میخواید چیکار کنید؟

-نمیدونم... باید از این موضوع مطمئن بشم تا بتونم کاری بکنم

-چرا به پلیس اطلاع نمیدید؟ اون ها میتونن کمکتون کنن..

-نه!! پلیس نه ...

سهراب تعجب کرد و گفت

-چرا؟

رز گفت

-هیچ وقت از پلیس ها خوشم نمیومد... هنوزم ازشون خوشم نیامد... در ضمن من از پلیس ها خیلی باهوش ترم... خودم

میتونم موچشون رو بگیرم و متوقفشون کنم...

-هر طور میدونید... حالا چه کمکی از دست من برمیاد؟

-نمیدونم ....حس کردم احتیاج دارم راجع بهش با یکی حرف بزنم...اما این رو هم میدونم که ممکنه تو به شمس خبر بدی ولی دیگه گفتم...

سهراب خندید و گفت

-نترسید من حرفی نمیزنم...

-امیدوارم...چون بالاخره یه زمانی خودم هم به سوگل و هم به شمس میگم...

روز بعد رز به جای رفتن به شرکت به کارخونه رفت و شروع کرد به سرکشی توی کارخونه...اما توی کارخونه هیچ چیز مشکوکی نبود که رز رو به سرنخ جدیدی برسونه...با خودش فکر کرد که شاید متوجه شده باشن که اون چیزهایی فهمیده و برای همین فعلا فعالیت هاشون رو متوقف کردن...برای همین اون هم موقتا بیخیال موضوع شد و سعی کرد که کمی به خودش توجه کنه...چیزی که این چند وقت کمتر متوجه اون بود ...

روز جمعه بود و رز در حال استراحت کردن...توی حیاط عمارت

روی نیمکت نشسته بود و توی هوای آزاد سیگار میکشید که صدای سهراب اون رو به از خلوتش بیرون کشید...سهراب گفت

-فکر میکنم تنها تفریح زندگیتون سیگار و مواد و الکل..نه؟

رز با تعجب پرسید

-چطور؟

-تاحالا تفریح های دیگه ی مرفهین رو که ضرری هم به سلامتی وارد نمیکنه رو امتحان کردید؟

رز یک تای ابروش رو بالا داد و گفت

-باز هم چطور؟

-اصلا خوشحالت میکنه این کارها؟

رز با شگفتی گفت

-متوجه منظورت نمیشم!

- تاحالا پیاده روی رو تجربه کردی؟ به جای سیگار کشیدن!!

رز حرفی نزد...انگار سهراب باز هم قصد تهاجم داشت،با چه جرئت و حقی با رز اینطوری صحبت میکرد...؟ انگار ترسی از

اخراج شدن نداشت و فقط میخواست حرف هایی که بالاخره یک نفر باید به رز میزد رو به اون بگه..دست هاش رو توی

شلوار گرم کنش فرو برد و مقابل رز که روی نیمکت نشسته بود ایستاد و ادامه داد

-اگه مواد میکشی که نشه بشی و بعدش دیگه هیچی نفهمی چرا نمیری یه کاری انجام بدی که هیجان واقعی رو باهات

تجربه کنی؟

رز که دیگه داشت از کوره در میرفت نفسش رو بیرون داد و گفت

-حرفات تموم شد؟

سهراب حرفی نزد و نگاهش کرد... رز عصبی شده بود نمیدونست چرا توانایی واکنش در مقابل حرف های سهراب رو نداره؟! بدون حرفی و فقط با تکون دادن سرش به حالت عصبی از مقابل سهراب رد شد سیگارش رو انداخت و پاش رو گذاشت روش و خواست به سمت عمارت بره که با حرف سهراب دوباره ایستاد

-هنوز حرف هام تموم نشده...

رز برگشت و همینطور که اشک توی چشمهش جمع شده بود گفت

-دیگه چیه؟ تحقیر کردن من هنوز تموم نشده؟ چیزی اون ته و توش مونده که نگفتی تا بیشتر از این آزارم بدی؟

سهراب با خونسردی گفت

-میخواستم بگم من یه پیست خوب کارتینگ سراغ دارم اگه دوست داشته باشید میتونم بیرمتون ...

رز از حرف سهراب متعجب شد و نمیدونست الان باید گریه کنه یا بخنده یا اصلا چه واکنشی باید نشون بده... در نهایت سعی کرد بغض گلوش رو بخوره و گفت

-نه ممنون ....

برگشت که بره ولی سهراب دست بردار نبود:

-نکنه میترسید از اینکه نتونید کارت برونید؟!

رز ایستاد و برگشت و گفت

-فکر میکنی تاحالا کارتینگ نرفتم؟

-بعید میدونم رفته باشید...

-کی بریم؟

سهراب لبخندی زد و گفت

-عصر خوبه؟

-ساعت 5 آماده باش...

سهراب با رضایت سری تکون داد و به سمت اتاقش رفت، رز هم با گیجی به سمت عمارت رفت...

اون روز، روز خاص و تازه ای برای رز تنها بود... برای اولین بار حس کرد کسی هم پیدا شده که به اون اهمیت بده... نمیدونست چرا نه تنها از حرف های سهراب ناراحت نشده بلکه الان یه حس متفاوت توی وجودش شکل گرفته که بهش میگه دنیاش داره عوض میشه و قراره که خوشحال بودن رو هم تجربه کنه... اونشب رز مهمون سهراب بود... وقتی که حسابی هیجانانگیزون رو توی پیست کارتینگ خالی کردند و یه شام مفصل هم توی رستوران نزدیک پیست خوردند به عمارت برگشتند... رز که برای اولین بار توی زندگی فوق العاده خوشحال و هیجان زده شده بود مدام توی ماشین از بازیشون توی پیست و دست فرمون خودش و سهراب و این چیزها میگفت و میخندید، سهراب هم که اصولاً شنونده ی خوبی بود کاملاً حواسش رو داده بود به دختری که کنارش نشسته بود و انگار با رز بزرگزادی که اولین بار به دیدنش رفته بود زمین تا آسمون

فرق میکرد...وقتی به عمارت رسیدند و از ماشین پیاده شدند رز مقابل سهراب ایستاد و با لبخندی از سر قدردانی به سهراب گفت

-ممنون...امشب عالی بود

بعد از خنده ای کرد و ادامه داد

-امشب بیشتر از اون شبهایی که تا خرخره الکل میخورم مست کردم...

سهراب لبخندی نشست روی لبش و گفت

-قابلتون رو نداشت...

رز باز هم لبخند زد...انگار هیچ کدوم قصد رفتن نداشتند..رز که بی اختیار نگاهش فقل شده بود توی صورت سهراب و هر

دفعه ای چشم هاش رو نشونه میرفت زودتر به خودش اومد و گفت

-خب...من دیگه میرم...شب بخیر

سهراب هم شب بخیری گفت و هر دو آرام از هم دور شدند...

اونشب شاید اولین شبی بود که رز با آرامش و بدون اون حس بدی که همیشه توی وجودش داشت به محض اینکه سرش رو روی بالشت گذاشت خوابش برد...اما به فاصله ی چند متر اونطرف تر از اتاق رز،سهراب توی اتاقش گاهی سرش رو روی بالشت میگذاشت و گاهی بلند میشد و طول اتاقش رو رژه میرفت اما از خواب خبری نبود، نمیتونست بخوابه! چون که ذهنش درگیر شده بود...ناراحت بود و نگران...قرار نبود اینطوری بشه قرار نبود بره توی نخ رز بزرگزاد و ذهنش درگیر این دختر بشه...آخه رز!!! رزی که حتی هیچ تناسبی با سهراب نداشت، سهرابی که معیارهاش خیلی فراتر از کسی مثله رز بود چرا باید ذهنش درگیر این دختر بشه...اون شب حسابی به خودش بد و بیراه گفت با خودش فکر کرد من برای کاره دیگه ای به اینجا اومدم نه اینکه درگیر رز بزرگزاد بشم...اون شب تا صبح با خودش کلنجار رفت و درنهایت عقلش تونست قلب و احساسش رو مغلوب کنه،تصمیم گرفت بره توی همون قالب سهراب اوایل کارش توی عمارت دیگه از حسی که سهراب اصرار داشت تا اسم اون رو ترحم بگذاره خبری نبود...سهراب شد همون سهراب همیشگی....

صبح روز شنبه رز به محض دیدن سهراب در حیاط که کنار ماشین

ایستاده بود و منتظرش بود تا به کارخونه برن با لبخند به سمتش رفت و سلام گشاده رویی به سهراب کرد اما با جواب سلام

خشک و بی روحی که از سهراب گرفت انگار دنیا روی سرش خراب شد...با عکس العمل سهراب رز اولش تعجب کرد

نمیدونست از شب گذشته تا صبح چه اتفاقی افتاده که یک مرتبه سهراب تغییر برخورد داده... اما رز هم دختری نبود که به

خاطر این موضوع بخواد ذهنش رو بیشتر از چند ثانیه درگیر کنه و به راحتی اون هم شد همون رز همیشگی، بداخلاق،اخمو

و متکبر...چقدر زود آدم ها میتونن رنگ عوض کنند!!!

رز که به کارخونه رفت صدیقی مدیر کارخونه رو با سوگل دید که در کنار هم کنار دستگاه ها قدم میزدند و صحبت

میکردند...رز تصمیمش رو گرفته بود باید جلسه ترتیب میداد و مچ کارمندهای خیانت کارشو رو میکرد، صدیقی کمالی

شمس و سوگل هرچهار نفر مشکوک بودند و تمام کارهاشون رفته بود زیر ذره بین رز... بدون اینکه سوگل و صدیقی متوجه حضور رز توی کارخونه بشن به شرکت برگشت به منشیش اطلاع داد که به هرچهار نفرشون اطلاع بده که هرچه زود تر خودشون رو برای یک جلسه ی مهم به شرکت برسونن و برای پیشگیری از خطر های احتمالی چون میدونست از دست سوگل هرکاری برمیاد به سهراب گفت که به شرکت بیاد و در جلسه کنارش باشه...

وقتی اون چهار نفر رسیدند منشی از اونها خواست تا به سالن کنفرانس بروند و به رز هم اطلاع اومدن اونها رو داد، رز تموم اون چیز هایی که تا به امروز علیهشون جمع کرده بود که خیلی هم نبود با خودش برداشت و از دفترش خارج شد و سهراب رو دید که منتظرش ایستاد، کنارش رفت و با جدیت و بدون اینکه نگاهش کنه گفت  
-بریم !

سهراب پشت سر رز قدم برداشت و با هم به سالن کنفرانس رفتند، وارد که شد همه به احترامش استاندند به غیر از سوگل ..رز نیم نگاهی از روی تنفر به سوگل انداخت و روی صندلی نشست، سهراب هم بالای سرش ایستاد و رز صحبت هاش رو شروع کرد

-اینکه که امروز با این عجله ازتون خواستم که به اینجا بیایید به این خاطر بود که میخوام یک سری ابهامات مربوط به شرکت و کارخونه رو به طور کامل شفاف سازی کنیم...همینطور که در جریان هستید چند وقتی بود که من به حساب های شرکت مشکوک شده بودم و داشتم پیگیری میکردم...و خب به نتایج عجیبی هم دست پیدا کردم که میدونم گفتنش به شما ها که راس کارخونه و شرکت هستید خالی از لطف نیست...چون که فکر میکنم تمام این اختلالات و این بی قانونی ها از طرف شما چهارنفره...

بعد از اون دیتا شو رو روشن کرد تصویری نموداری از آمار شرکت روی پرده نقش بست ...و رز ادامه داد  
-با نگاه کردن به این حساب ها میتونید بفهمید که من به چی شک کردم...!!! اینکه تولیدات کارخونه با درآمدی که شرکت داره درمیاره مطابقت نداره...و اینکه میزان واردات سه ماه پیش شرکت اون چیزی نبوده که کشتی رانی به گمرک اعلام کرده ...روابط مشکوک شما چهارنفره با هم و ملاقات های گاه و بی گاهتون من رو بیشتر به شک انداخت و بعد از تمام این حرف ها متوجه این شدم که شما به اعتبار شرکت و اسم کارخونه دارید قاچاق میکنید...

قسمت آخر حرفش رو همونطور که صدایش بالاتر میرفت و عصبانی میشد زد...رنگ صورت سوگل پرید...صدیقی و کمالی از تعجب چشمهاشون گرد شده بود و حرفی نمیتونستند بزنن...تنها کسی که خونسرد بود شمس بود ...  
رز ادامه داد

-یا خودتون به تمام کارهایی که از قبل مرگ پدرم شروع کردید و هنوز هم دارید ادامه میدید اعتراف میکنید و تمام و کمال توضیح میدید، من رو در جریان تمام فعالیت هاتون میگذارید و دیگه بدون اطلاع من کاری انجام نمیدید...یا اینکه میتونید منکر همه ی حرف های من بشید که در این صورت خودم پیگیر کارهاتون میشم و در طول پیگیری هام قطعاً کمالی و صدیقی و شمس اخراج میشن و به محض پیدا کردن مدرک تحویل پلیس داده میشن و خانم افشار از اینکه شما هم زیاد نتونید توی شرکت دووم بیارید مطمئن باشید...

بعد از اون پوزخندی زد و گفت

-تهدید کردن و قصد جونم رو هم کردن کارساز نیست...مطمئن باشید من حالا حالاها قصد مردن ندارم ...

بعد از این حرف ها از روی صندلی بلند شد به سمت صندلی سوگل رفت کمی به سمتش خم شد و گفت

-من به اندازه ی پدرم باهوشم...شاید حتی بیشتر از اون...اگه بخوای با من در بیوفتی دیگه نمیتونی روی خوش زندگیت رو

بینی...!!!!

بعد از گفتن این حرف با قدم های محکم از سالن خارج شد و سهراب هم به همراهش ، ولی در سالن کنفرانس هر کدام از

اون چهار نفر چیزی میگفتند و همگی به شدت از رز و اقتداری که نشون داده بود ترسیده بودند...در نهایت شمس گفت

-باید همه چیز رو بهش بگیم...

سوگل با تعجب گفت

-چی؟؟ غیر ممکنه...اینطوری همه ی نقشه هامون خراب میشه...

شمس - خانم افشار همین الان هم رز متوجه همه چیز شده ،شاید اگه خودمون همه چیز رو بهش بگیم بتونیم بکشونیمش

طرف خودمون ،به هر حال توی این ماموریت پای میلیاردها پول وسطه و رز هم قدیسه نیست که بتونه ازش چشم پوشی کنه

....

صدیقی و کمالی هم شمس رو تایید کردند و بالاخره سوگل راضی شد تا ماموریت قاچاقشون رو با رز درمیون بگذارند....

دو روز بعد از اون ماجرا شمس با رز تماس گرفت تا جلسه ای توی سالن کنفرانس شرکت با سوگل و صدیقی و کمالی داشته

باشند

وقتی که رز به همراه سهراب وارد سالن کنفرانس شدند علاوه بر اون چهارنفری که رز انتظار دیدنشون رو داشت سیاوش و

یک نفره دیگه که رز اون رو نمیشناخت هم توی سالن بودند...سهراب از دیدن سیاوش تعجب کرد...رز هم که از دیدن اون

دونفر تعجب کرده بود وقتی روی صندلیش نشست رو به سوگل به اون کسی که نمیشناخت اشاره کرد و گفت

-معرفی نمیکنی؟

-هامون رابط ما با شاهوخان!!

رز به حالت پرسشی گفت

-با کی؟

شمس گفت

-بذار از اول شروع کنیم

رز سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت

-آره ..اینطوری بهتره ... ولی اول ....

نگاهی به سیاوش کرد و بعد رو به سوگل گفت

-چرا همه جا باید این دم آویزون تو باشه ؟



سوگل گفت

-اون هم توی گروهه

-توی گروهه؟ هه... فعلا مراقب باشید این گروهتون از هم نباشه...!

سوگل خواست چیزی بگه که شمس به سکوت وادارش کرد و بعد از اون گفت

-اگه اجازه بدید شروع کنیم

رز پوزخندی زد و گفت

-بسیار خب...ولی خدایی باور نمیکردم که توام اهل خلاف باشی شمس...یعنی اصلا بهت نمیومد..هنوز هم توی شک

هستم...

شمس صرفه ی مصلحتی کرد و گفت

-ماموریتی که قراره انجام بدیم مربوط میشه به قاچاق مواد مخدری به نام ال اس دی

رز خندید و گفت

-بجوری میگی ماموریتی که قرار انجام بدیم مربوط میشه به قاچاق که انگار ماموررتون دستگیری یه سری قاچاقچیه نه

اینکه خودتون قرار قاچاق کنید....

سوگل کلافه نفسش رو بیرون داد و رو به شمس گفت

-اگه قراره این بچه همه چیز رو به مسخره بازی بگیره کارهامون پیش نمیره...

رز گفت

-اوه اوه...کی گفته حالا من میخوام با شما همکاری کنم؟؟؟

سیاوش گفت

-شما از کی انتظار همکاری دارید...؟

بعد به رز اشاره کرد و با تمسخر گفت

-به این؟ این دختر حتی نمیتونه از خودش مراقبت کنه ، نمیبینید سرپرست هم واسه خودش اجاره کرده؟

رز چشمهانش رو ریز کرد و نگاهش رو داد به صورت سیاوش گستاخ...داشت چی واسه ی خودش میگفت؟...رز باز برگشت

توی جلد جدی و خشنش و گفت

-شما پاشو برو بیرون از شرکت من...زود!!!

سیاوش نگاهی به بقیه که داشتند با سرزنش نگاهش میکردند انداخت ، رز گفت

-منتظر چی هستی ؟ گفتم برو بیرون....

سیاوش از سرجاش بلند شد ، سوگل با حالت کلافگی دستش رو روی سرش گذاشت صدیقی و کمالی حرفی نمیزدند و

سیاوش از سالن خارج شد...وقتی که سیاوش رفت رز گفت

-خیلی خب شروع کنید...

سوگل در ادامه ی حرف های شمس شروع به توضیح دادن کرد

-حدود سه ماه قبل از فوت پدرت ما این کار رو با همکاری شاهوخان شروع کردیم...اما نه ال اس دی.... این ماده ی مخدر که به اسید هم معروفه رو قراره از مرز های غربی کشور وارد کنیم، ال اس دی به صورت ورقه های نازکی تولید میشه که برای مصرف اون رو توی دهنشون میگذران و یجورایی عملکردش مثل اکستازی میمونه...عامل توهم زایی،هیجان زده شدن و پرت شدن توی عالم خیاله...جدیدا جوون ها ترجیح میدن از ال اس دی استفاده کنند تا اکستازی...و الان خیلی بازارش داغه  
رز گفت

-همه ی قاچاق چی ها اینقدر درمورد کالاهای قاچاقشون اطلاعات دارن ؟  
سوگل گفت

-باید بدونیم داریم چی رو وارد میکنیم!

-چه اهمیتی داره که چی وارد میکنید؟ همش مواد مخدره چه ال اس دی باشه چه شیشه و کراک  
سوگل کلافه شده بود شمس اشاره ای به رز کرد که رز گفت  
-بسیار خب ..حالا چطوری وارد میکنید ؟  
هامون که تا اون لحظه ساکت بود گفت

-طریقه ی ورود قاچاق به کشور دیگه با ماست ...و سبک کاری ما فقط مال ماست!!!  
رز یک تای ابروش رو بالا داد و گفت  
-او..مای...گاد...!!!!

سوگل باز دستش رو به روی پیشونیش گذاشت...آخه رز همیشه ی خدا روی اعصاب سوگل بود همونطور که سوگل برای رز مایه ی عذاب بود....

وقتی که حرف ها و توضیحاتشون رو گفتند شمس گفت  
-حالا چیکار میخوای بکنی ؟

-اگه بخوام برم به پلیس لوتون بدم چی میشه ؟  
هامون پوزخندی زد و گفت

-اونوقت نمیتونی از زیر تیغ شاهوخان جون سالم به در ببری  
سوگل هم پوزخندی زد و گفت

-این دیگه تهدید من نیست .... شاهوخان رو همیشه شوخی گرفت!!!  
رز گفت

-خیلی خب...من همکاری باهاتون رو قبول میکنم ...فقط به این شرط که توی تمام مراحل کار من رو در جریان بگذارید...  
سوگل گفت

-بسیار خب...

-حرفه دیگه ای نمونده؟

-نه!

رز روی برگه ای که روی میز بود چیزی نوشت و اون رو با خودش برداشت و زودتر از همه از سالن خارج شد...وقتی به میز منشی رسید برگه رو که تا زده بود بهش داد و گفت

-یه آقای قد بلندی که کچل هم هست الان از سالن خارج میشه بدون اینکه کسی بفهمه این کاغذ رو بده بهش...  
بعد رو به سهراب گفت

-همینجا منتظرم بمون

این رو گفت و وارده اتاقش شد...بقیه هنوز داخل سالن در حال گفت و گو بودند که هامون از جاش بلند شد و گفت  
-من بایدم برم خانم و آقایون...خبر عضو جدید گروهتون رو به شاهوخان میدم...امیدوارم زیاد از اینکه تازه وارد آوردید ناراحت نشه...

از سالن که خارج شد منشی برگه رو بهش داد و گفت که خانم بزرگزاد خواستند تا این برگه رو بهتون بدم...هامون با تعجب برگه رو باز کرد...توش نوشته بود

...برای یه دیدار کاملا خصوصی با من تماس بگیرید...+شماره تلفن رز

هامون با تعجب برگه رو داخل کیفش گذاشت و از شرکت خارج شد...

وقتی که زمان کاری رز تمام شد به همراه سهراب از شرکت خارج شدند و به سمت عمارت راه افتادند...توی راه سهراب بالاخره سکوت بینشون رو شکست و با حالت متعجبی پرسید

-واقعا میخواین باهاشون همکاری کنید؟

-آره...نکنه میخوای بری به پلیس مارو لو بدی؟

سهراب با یه پوزخند نگاهش کرد و بعد نگاهش رو به خیابون داد و گفت

-ولی شما که میخواستید متوقفشون کنید و خیلی هم توی این کار مصمم بودید !!!

-آره...ولی اون مال زمانی بود که داشتند از شرکت من به نفع خودشون سوءاستفاده میکردند...اما الان من هم توی سود این قاچاق شریکشون میشم دیگه !!!

سهراب دیگه حرفی نزد و رز هم ترجیح داد سکوت کنه..دیگه از برخوردهای ضد و نقیض سهراب خسته شده بود و ترجیح میداد همون رزی باشه که قبل از اومدن سهراب به زندگیش بود....

دو روز بعد شمس با رز تماس گرفت و خبر عمل پدر مهسا رو بهش داد و گفت که فردا مرخصش میکنند تا به خونشون بره...رز خیلی خوشحال شد و به شمس گفت که راننده ی عمارت رو میفرسته دنبالشون..خبری از تماس هامون نبود با این

حال رز از ملاقات با اون بعد از اون هم دیدن شاهوخان ناامید نشده بود و قصد داشت تا اگر هامون باهاش تماس نگرفت توی ملاقات بعدی که اعضای باند قاچاق با هم دارند دوباره از هامون بخواد تا خصوصی هم دیگه رو ببینند....  
فردای روزی که شمس با رز تماس گرفته بود رز به راننده ی عمارت آدرس بیمارستانی که شمس براش فرستاده بود رو داد و ازش خواست تا به دنبال خانواده ی مهسا برود..بعد از اون هم به همراه سهراب به شرکت رفت ...چند ساعتی که توی شرکت بود رو به رسیدگی به کارهای روتین شرکت گذروند و بعد از اون با شمس تماس گرفت..

-سلام به دختر رامین

شمس اکثرا رز رو با این لقب صدا میزد ...رز هم متقابلا گفت

-سلام به وکیل خلافتکار و موزمار رامین...

شمس بلند شروع به خندیدن کرد ، رز گفت

-شمس تماس گرفتم بگم میخوام برم دیدن پدر و خانواده ی مهسا

-چه فکر خوبی!!

-اوهوم ...تو اگه کارهات تموم شده بیا شرکت از اینجا بریم چون من آدرس رو نمیدونم بهشون هم زنگ بزنی اطلاع بده

-بسیار خب ..

-فقط قبل از اینکه بیای...

-چی ؟

-میدونم این کار دیگه وظیفه ی وکیل نیست ولی ...

-بگو خانم بزرگزاد ...من علاوه بر اینکه وکیل هستم دوست صمیمی بابات بودم میتونی من رو جای پدرت بدونی..هرچند

هیچ کس نمیتونه جای رامین رو بگیره...

رز که هیچ خاطره ی خوشی با پدرش نداشت به زدن پوزخندی اکتفا کرد و گفت

-میخوام یکم براشون میوه و گوشت بخری که میریم براشون ببریم

-بسیار خب ...این کار هم با من...فقط نگفتی چرا اینقدر به این خانواده که حتی نمیشناسیشون اهمیت میدی

-فکر کن به دلایل شخصی...

رز این رو گفت و بعد با خودش فکر کرد شاید دلم نمیخواست یه دختر پاک و معصوم هم به سرنوشت من دچار بشه و یکی

دیگه شبیه من توی جامعه نفس بکشه....

شمس به شرکت اومد و با رز از شرکت خارج شدند سهراب کنار خیابون به ماشین رز تکیه داده بود و منتظرش بود...رز به

محض دیدن سهراب روبه شمس گفت

-من با سهراب با ماشین خودم پشت سرت میایم

شمس سرش رو تکیه داد و به سمت ماشینش رفت و رز هم به سمت کنار خیابون سهراب بهش سلام کرد اما رز جوابی

نداد و با همون تکبر گذشته سوار ماشینش شد...کمی که رفتند رز به شمس زنگ زد و ازش خواست تا کنار گل فروشی و

شیرینی فروشی بایستند، رز سبد گل زیبایی همراه با جعبه ی بزرگ شیرینی خرید و بعد از اون به خونه ی خانواده ی مهسا رفتند، رز نگاهی به کوچه و پس کوچه های تنگ و باریکی که به سختی ماشین شاسی بلند شمس از توش رد میشد و مردمی که به رز و یا شاید به ماشینش با تعجب نگاه میکردند انداخت و روبه سهراب گفت

-اینا چرا اینطوری نگاه میکنن؟

-اومدن همچین ماشینی توی همچین محله ای جای تعجبم داره...

رز با تفکر باز هم به بیرون نگاه کرد تا اینکه رسیدند...سهراب ماشین رو به سختی پشت ماشین شمس پارک کرد شمس پیاده شد و به طرف ماشین رز اومد...رز هم با دست پر از ماشین پیاده و رو به شمس گفت

-شاید بهتر بود با تاکسی میومدیم...

-مشکلی نیست..

رز حرفی نزد و با دیدن مهسا که با عجله از خوشنوی بیرون اومد به سمتش رفت...سهراب با تعجب از ماشینش بیرون اومد و کنار شمس ایستاد و گفت

-اینجا کجاست؟ رز توی همچین محلی چیکار میکنه؟

-چرا از خودش نپرسیدی؟

سهراب نگاهش رو رز داد و گفت

-باهام حرف نمی زنه...یعنی فقط هر موقع خودش بخواد حرف میزنه...یه جورایی قهره باهام

شمس با تعجب گفت

-چرا؟

-هیچی..ولش کن..تقصیره خودمه!!!

-سهراب حواست رو جمع کن ...

سهراب چشم هاش رو باز و بسته کرد و سرش رو تکون داد و گفت

-حواسم هست...نگران نباش...نگفتی؟

-رز به این خانواده کمک میکنه...

-یعنی چی؟

-از نظر مالی داره حمایتشون میکنه...این دختری که میبینی باباش یه عمل جراحی خیلی سخت و گرون کمر داشت و خودش هم به خاطر بی پولی درسش رو رها کرده بود و مشغول گل فروشی سر چهارراه بود که رز مسئولیتش رو به عهده گرفت...

سهراب که از حرف های شمس شگفت زده شده بود با خودش گفت

-مگه رز هم از این چیزها حالیش میشه...!

با این حال از شمس پرسید

- حالا اومدیم اینجا چیکار؟

- با کمک رز تونستند پدرش رو عمل کنند... حالا هم رز اومده دیدن خودش و خانوادش...

سهراب که از تعجب بیش از حد صورتش جمع شده بود و چشمهایش گرد، خیره شد به دختر رو به روش که انگار هیچ شناختی ازش نداشت... چه قدر عجیب میتونست باشه رزی که فکر میکرد به جز خودش و سیگار و مواد و الکل و مهمونیاش به هیچ چیز و هیچ کس دیگه اهمیت نمیده به کمک یه خانواده ی نیازمند بره و اینکه حتی برای کمک عاطفی به دیدنشون بره...

رز با لبخند به مهسا نگاه کرد و مهسا که اشک توی چشمهایش جمع شده بود گفت

- سلام خانم... خیلی خوش اومدید

رز اخم تصنعی کرد و گفت

- خانم چیه؟؟؟! مگه تو اسم من رو بلد نیستی؟

مهسا با خجالت سرش رو پایین انداخت، رز ادامه داد

- من هیچ وقت خواهر یا برادری نداشتم... از حالا به بعد تو خواهر کوچیک منی... پس من رو رز صدا کن... باشه؟

مهسا که دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه به گریه افتاد، رز لبخندی به معصومیت مهسا زد و به شمس و سهراب اشاره کرد که به سمتش بیان و بعد از اون جعبه ی شیرینی و گل رو به دست سهراب و شمس داد و آروم به سمت مهسا رفت و اون رو در آغوش کشید... گریه ی مهسا شدت گرفت و توی چشمهای رز هم اشک جمع شد... سهراب هر لحظه از رفتارهای رز شگفت زده تر میشد و شمس لبخند بزرگی به روی صورتش نشست وقتی که رز از مهسا جدا شد نگاهش به خانمی که با چادر رنگی دم در خونه ایستاده و داشت با لبه ی چادرش اشکی که گوشه ی چشمش نشست به پاک میکرد افتاد... رز حدس زد که این خانم باید مادر مهسا باشه... مادر مهسا با لبخند به سمت رز اومد و گفت

- پس اون فرشته شماست؟

رز نیم خنده ای زد و گفت

- خوشبختم خانم

مادر مهسا گفت

- من واقعا نمیدونم چطوری باید از شما تشکر کنم خانم... شما ما رو نجات دادید...

رز که اصلا دوست نداشت به عزت نفس این خانواده ضربه ای وارد بشه با خنده گفت

- این چه حرفیه خانم... من که کاری نکردم...

مادر مهسا هم که حسابی چشمهایش پر اشک شده بود گفت

- ای وای ببخشید من رو ببینید ترو خدا بفرمایید تو بفرمایید آقای شمس

همه خواستند وارد بشن که مهسا پسری که سر کوچه ایستاده بود رو صدا زد و گفت

- معین... معین بیا...

پسری 14، 15 ساله به سمت مهسا اومد و گفت

-بله؟

-مراقب این دوتا ماشین باش یه موقع کسی نیاد سراغش

رز با تعجب از حرف مهسا به شمس و سهراب نگاه کرد..شمس لبخندی زد پسر گفت

-خیلی خب باشه....

مهسا لبخندی زد و رو به رز گفت

-بفرمایید تو...

رز که هنوز هم متعجب بود به همراه مهسا وارد خونه شدند و شمس بعد از اینکه تراولی از توی کیفش بیرون آورد و به پسر

داد به همراه سهراب وارد خونه شدند....

همگی وارد حیاطی به اندازه ی کف دست شدند که باغچه ای کوچیک گوشه اش بود...یه طرف دستشویی و طرف دیگه

ساختمون اصلی خونه بود...با راهنمایی مادر مهسا از دری که سراسر شیشه بود وارد اتاقی شدند که پدر مهسا در اون بود

...وقتی وارد شدند پدر مهسا سلام و عرض ادبی کرد و خواست بلند بشه که شمس مانعش شد...پدر مهسا با قدردانی به رز

نگاه کرد و گفت

-خانم بزرگزاد من واقعا نمیدونم چطوری باید ازتون تشکر کنم...!شما ناجی خانواده ی من هستید

رز که هیچ وقت به این همه تعریف و تمجید عادت نداشت گفت

-این چه حرفیه آقای مرادی...خواهش میکنم در رابطه با کمکی که از دست من براتون براومد معذب نباشید..به مهسا هم

گفتم من رو جای خواهرش بدونه...من خیلی خوشحالم از اینکه با مهسا آشنا شدم و تونستم کاری براش بکنم....

پدر مهسا لبخند عمیقی زد و حرفی نزد...مهسا به همراه مادرش شروع به پذیرایی از مهمون هاشون کردند... از مهسا

خواست تا باهاش در تماس باشه و اگه هم مشکلی داشت باهاش درمیون بگذاره و بعد از اینکه چند دقیقه ای در کنار خانواده

ی مرادی نشستند عزم رفتن کردند....

چند روزی گذشت تا بالاخره هامون با رز تماس گرفت، رز در عمارت

توی سالن نشسته بود و خوندن کتابی که همیشه پدرش مطالعه میکرد رو شروع کرده بود که تلفنش زنگ خورد...وقتی

تماس رو وصل کرد صدای هامون توی تلفن پیچید

-خانم بزرگزاد

-بله..بفرمایید؟

-من هامون هستم...خواسته بودید که باهاتون تماس بگیرم

-آهان...بله...خوب هستید آقای هامون؟

-سپاس گذارم...در رابطه با چه موضوعی میخواستید با من ملاقات داشته باشید؟

-راستش میخواستم با شریک کاریم بیشتر آشنا بشم...

- اما ما علاقه ی زیادی به آشنایی زیاد و روابط نزدیک با شرکامون نداریم خانم...
- بسیار خب...اجازه بدید شما رو به یه شام دعوت کنم ...اونوقت میتونیم بیشتر راجع به علاقه مندی هامون و چیز هایی که دوست نداریم صحبت کنیم...
- شما دختر زرنگی هستید خانم بزرگزاد...
- لبخند روی لب رز نشست و گفت
- این یعنی اینکه قرار شام رو قبول کردید؟
- فردا ساعت 8 ...آدرس رستوران رو براتون اس ام اس میکنم
- پس تا فردا .....
- خدانگهدار
- رز تماس رو قطع کرد و لبخندی از روی رضایت روی لبهاش نشست...
- روز بعد رز برای ملاقات با هامون بهترین و فاخر ترین لباس هاش رو پوشید از خوشبوترین عطرش استفاده کرد و همراه با سهراب به محل ملاقات با هامون رفتند کمی دورتر از مرکز شهر رستوران باغ بزرگی بود که هامون آدرسش رو به رز داده بود ...سهراب ماشین رو به داخل باغ برد رز از ماشین پیاده شد و به سهراب گفت
- نیازی نیست تو بیایی...
- سهراب بدون حرف اضافه ای سرش روتکون داد ..رز به سمت رستوران داخل باغ رفت،رستوران شلوغ بود و هر کسی که قصد وارد شدن داشت باید اسمش توی لیست دست گارسون میبود...رز که خواست وارد بشه رو به گارسونی که کنار در ایستاده بود گفت
- |||مممم...من با آقای هامون قرار دارم...
- گارسون لبخندی زد و گفت
- خانم بزرگزاد خوش آمدید...آقا هامون منتظرتون هستند...از این طرف لطفا
- بعد از اون رز رو تا میزی که هامون مقابلش نشسته بود راهنمایی کرد ،رز لبخندی به هامون زد و گفت
- سلام
- هامون از جاش بلند شد و تعارف کرد تا رز بشینه و گفت
- سلام خانم....
- رز لبخندش رو حفظ کرد و نشست و در همون حال گفت
- دیر که نکردم؟
- درست سر وقت
- چند ثانیه بعد منوی رستوران رو آوردند هامون یکی از منو ها رو به سمت رز گرفت و گفت
- غذاهای اینجا فوق العاده ان هر کدوم رو که انتخاب کنید ضرر نکردید



رز منو رو از هامون گرفت و باز کرد بعد از اون گفت

-اگه اینطوره که شما میگی، من انتخاب رو میگذارم به عهده ی سرآشپز رستوران... اینطوری بهتر میشه به سلیقه و درجه ی کیفی رستوران مورد علاقه ی شما پی برد...

هامون نگاهی همراه با تحسین به رز کرد و گفت

-انتخاب زیرکانه ای بود...

رز لبخند زد و بعد از اینکه گارسون برای گرفتن سفارش اومد هامون رو بهش کرد و گفت

-به سرآشپز بگید مهمونمون انتخاب غذاشون رو به عهده ی ایشون گذاشتند ...

گارسون با تعجب تعظیم کوتاهی کرد و رفت رز گفت

-پس شما سفارش نداید؟!!

-میدونند برای من چی بیارن..

رز به نشونه ی تفهیم سرش رو تکون داد و بعد گفت

-اگه اجازه بدید موضوعی که به خاطرش میخواستم بینمتون رو بگم

هامون کمی از لیوان آب کنار دستش نوشید و گفت

-اجازه بدید اول شام رو بیارن... مشتاقانه منتظرم که بینم سرآشپز چی براتون تدارک دیده...

رز با تردید گفت

-بسیار خب...

-آدرس اینجا رو که راحت پیدا کردید...؟

-اگر خودم راننده بودم شاید نمیتونستم به راحتی پیدا کنم ولی چون به عهده ی محافظم بود بله..

-راستی چرا محافظتون رو با خودتون به داخل نیاوردید؟

-اینجا چیزی نیست که بخواد تحدیدی برای جون من باشه

هامون لبخندی زد و گفت

-شما بیش از اندازه به من و گروهم اعتماد کردید...

-برعکس... من به راحتی به کسی اعتماد نمیکنم... اما قطعاً بزرگترین باند قاچاق هم نمیتونه در ملع عام و توی رستورانی به

این بزرگی بلایی سر من بیاره... به علاوه در حال حاضر هیچ کینه ای بین ما نیست که بخوایم به خاطرش از هم ترسی

داشته باشیم... قطعاً شما هم برای هرکاری دلیلی دارید

هامون لبخندی زد و گفت

-فکر میکنم با شما راحت تر از خانم افشار بتونم کنار بیام

-در واقع آقای هامون...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

در همون لحظه که رز میخواست حرفش رو ادامه بده غذا رو برای هامون و رز آوردند... بشقاب حاوی شاتوبریان رو مقابل هامون گذاشتند و بشقابی هم مقابل رز.. هامون با دیدن ظرف رز گفت  
-والاااووووو..... خاویار بلوگا...عجب انتخاب خاص و دقیقی...

رز با تعجب به ظرف مقابلش که مقداری خاویار دوتا نون تست و مخلفات دیگه بود همراه با تکه ای از گوشت ماهی سالمون نگاهی کرد و گفت

-سرآشپزتون واقعا خوش سلیقه اس...

هامون خندید و گفت

-توی این رستوران خیلی به ندرت این غذا سرو میشه...شاید چند سال یکبار ...

رز لبخندی زد ...هامون گفت

-بفرمایید شروع کنید...

رز آرام شروع به خوردن کرد و در همون حین گفت

-حالا میتونیم بریم سر موضوع اصلی؟

هامون گفت

-خواهش میکنم...حتما...

-آقای هامون علت اینکه من میخوام شما رو ببینم در اصل گرفتن یک قرار ملاقات از شما برای دیدن شاهوخان بود...

هامون خیلی خونسرد به غذا خوردنش ادامه داد و گفت

-این خواسته غیرممکنه خانم...

-هیچ غیر ممکنی توی این دنیا وجود نداره...حتما یه راهی برای دیدن شاهوخان هست

-چرا میخواید شاهوخان رو ببینید؟

-این رو بگذارید پای کنجکاوی من برای دیدن بزرگترین مرد قاچاق ایران

هامون پوزخندی زد و گفت

-راهی که واردش شدید بچه بازی نیست خانم بزرگزاد...

-از شاهوخان بخواید یکبار بگذارن من ایشون رو ببینم، فقط یکبار ...

-من باهائشون صحبت میکنم ...اما میدونم که بی فایده اس ...

رز به همین هم راضی شد..بعد از تمام شدن غذاشون رز از جاش بلند شد و گفت

-شب خیلی خوبی بود ...

-برای من هم همینطور

-خدانگهدار

-مراقب خودتون باشید خانم بزرگزاد

رز لبخندی زد و گفت

-سلام من رو به شاهوخان برسونید و بهشون بگید من مشتاقانه منتظر دیدارشون هستم  
هامون سری تکون داد و رز از رستوران خارج شد و به سمت ماشینش رفت...سهراب که توی ماشین خوابش برده بود با صدای در ماشین از خواب پرید...رز خندش گرفت اما سعی کرد جلوی سهراب خودش رو جدی بگیره، روی صندلی نشست و گفت

-بریم...

سهراب نفس عمیقش رو کلافه بیرون داد و ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.....

روز بعد وقتی که رز برای نوشیدن کمی آب به آشپزخونه رفت خدمتکارها و سهراب مشغول خوردن ناهار بودند...وقتی که رز وارد شد خدمتکارها خواستند برای احترام به رز از جاهاشون بلند بشوند که رز بهشون اشاره کرد و گفت  
-بشینید..ناهارتون رو بخورید..من فقط اومدم یکم آب بخورم...راحت باشید

بعد از اون چشم غره ای به سهراب که بی اهمیت به رز در حال خوردن غذاش بود انداخت و همون لحظه فریبا گفت

-خانم چرا صدام نزدیک تا واستون آب بیارم؟

-یکم پیاده روی برام بد نیست !!!!

سهراب زیرچشمی نگاهش رو به رز داد، رز بطری آب رو از یخچال برداشت و کمی آب داخل لیوان ریخت و بعد از اون به کانتر تکیه داد، نگاهش به جمیله خانم افتاد که هردفعه ای دستش رو به زانوش میکشید و اون رو ماساژ میداد...اون رو مخاطبش قرار داد و گفت

-جمیله جون مگه نگفتم برو دکتر تا درد زانوت بدتر نشده...؟

بعد از اون رو به آقا رحیم کرد و گفت

-عمو رحیم برای جمیله جون جگر خریدی ؟

سهراب با تعجب به رز نگاه میکرد ولی رز بی توجه به سهراب منتظر جواب بود که آقا رحیم گفت

-خانم به خدا به خاطر حرف شما و پای خودش رفتم براش مخصوصا جگر خریدم ...نمیخوره گذاشته توی یخچال میگه مال خانمه...

رز اخم هاش رو توی هم کشید و گفت

-جمیله جون داشتیم ؟ مگه مال من و شما داریم ما ؟ وقتی که من به اقا رحیم گفتم بره واسه تو بخره واسه چی درست نکردی بخوری؟

جمیله خانم با شرمندگی سرش رو پایین انداخت و گفت

-دخترم تو خیلی به ما لطف داری...باشه چشم درست میکنم میخورم...

رز لبخندی زد و گفت

-آفرین...حالا شد...

بعد از اون با هیجان گفت

-اصلا یه فکری...!!!! آقا رحیم زحمت بکش برای فردا نهار به اندازه ی همه جگر تازه بگیر تا دور هم کباب کنیم بخوریم..چطوره؟

مائده و سیما دو تا دختری که مسئولیت نظافت عمارت رو برعهده داشتند و همینطور فریبا با لبخند از حرف رز استقبال کردند اقا رحیم چشمی گفت و سهراب باز هم مسکوت بود و جمیله خانم هم به فرشته ی روبه روش لبخندی زد، برعکس همه ی بدخلقی هایی که رز به خاطر شرایطش همیشه داشت جمیله خانم از ذات پاکش هیچ وقت بی اطلاع نبود...

رز سری به نشونه تایید استقبال همه از حرفش تکون داد و گفت

-فقط آقا رحیم یادم بنده که فردا صبح بهت پول بدم که اذیت نشی برای خرید

-چشم خانم ممنون...

-اون جگر ها هم دیگه مونده بندازید بره یا اینکه بدید به سگ توی حیاط...

-چشم خانم..

دیدن رفتار های عجیب و غریبی که با رز بزرگزاد هیچ سنخیتی نداشت و هر روز داشت پر رنگ تر میشد و جلوه ی بیشتری پیدا میکرد سهراب رو گیج کرده بود...دختر روبه روش هیچ وقت قابل پیش بینی نبود و هر روز چیز جدیدی داشت که باهاش سهرابی که 32سال کسی نتونسته بود ذهنش رو به خودش مشغول کنه رو درگیر خودش کنه...برای سهراب هم این همه توجه و فکر به رز عجیب بود...هرچقدر که سعی داشت ذهنش رو از رز دورتر کنه کمتر موفق میشد و بیشتر جذب این دختر معتاد عجیب و غریب و مهربون میشد...

روز بعد، بعد از اینکه سهراب و رز از شرکت برگشتند همگی توی حیاط در حال تدارک نهار بودن...رز به محض دیدنشون با لبخند خسته نباشیدی بهشون گفت و برای تعویض لباس به عمارت رفت...کمی بعد جمیله خانم همراه با جگرهای تکه تکه شده به حیاط اومد و رز که بعد از تعویض لباس به حیاط اومده و زیرآلاچیق به همراه بقیه نشسته بود با دیدن جمیله خانم گفت

-به به ...اینم از جگر ها...حالا کی قراره بزنه به سیخ ؟

جمیله خانم گفت

-من و آقا رحیم جیگر هارو سیخ میکنیم دخترم

-جمیله جون تو دیگه استراحت...آقا رحیم هم که تنهایی نمیتونه پس...

همه منتظر ادامه ی حرف رز بودند که چشم رز به سهراب افتاد که با اقا رحیم که بسته ی ذغال دستش بود به سمت آلاچیق میومدند...رز چشم از سهراب برداشت...نمی دونست چرا دیدن سهراب به جای خشم لبخند به لبش میاورد، شاید اگه سهراب وارد زندگیش نمیشد هیچ وقت تجربه ی زندگی خوب رو پیدا نمیکرد...!!!!وقتی که آقا رحیم و سهراب وارد شدند رز ادامه ی حرفش رو زد

-بادیگار من هم کمک میکنه ....

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

سهراب با تعجب به رز نگاه کرد..دختر خندیدند و سهراب گفت

-مشکلی پیش اومده ؟

رز جواب داد

-برای ما نه ولی فکر کنم برای تو همین الان یه مشکل پیش اومد...

-چی؟

-کمک کردن به اقا رحیم برای سیخ کردن جگرها و بعدش هم که کار اصلی آقایون یعنی کباب کردنش...

سهراب نیم چه لبخندی زد و چیزی نگفت ، نشست کنار رز و جمیله خانم که سینی جگرها کنارش بود، آستینش رو بالا زد و مشغول شد ، رز با لبخند به سهراب که دستاش رنگ خون جگر رو گرفته بود و با دقت و حوصله مشغول بود، انداخت ،چند دقیقه بعد وقتی که اقا رحیم باریکیو رو راه انداخت به سمت جگرها اومد رز و جمیله خانم از سرجاشون بلند شدند و رو به روی اونها نشستند ،رز یک لحظه هم از بادبگاردش چشم برنمیداشت حتی وقتی که سهراب متوجه سنگینی نگاهش میشد و سرش رو بالا میاورد و با رز چشم تو چشم میشد....

اون روز همه چیز فوق العاده پیش رفت و رز پیش خودش اعتراف کرد که بیشتر از تمام مهمونی هایی که رفته اون روز بهش خوش گذشت...رز تصمیم گرفت تا دیگه وعده های غذایی رو در کنار خدمتکارهایش بخوره ،دیگه نمیخواست هیچ وقت سر میز تنها بشینه و بعد از اینکه دو تا لقمه به سختی از گلوش پایین رفت از سر غذا بلند بشه..این حس جدیدی که در کنار خدمتکارهای مهربونش برایش به وجود اومده بود رو دوست داشت و نمیخواست که از دستش بده...وقتی که به خدمتکارها تصمیمش رو گفت همه استقبال کردند و جمیله خانم برای رز تنهانش اشک ریخت....

خیلی وقت بود که از آخرین مصرف هروینش میگذشت...احساس کوفتگی و درد شدیدی توی عضلاتش داشت و داشت از شدت ابریزش بینی و چشم دیوونه میشد اما دیگه تمایلی به کشیدن نداشت برای همین با بی حالی از اتاقش بیرون اومد و به سمت سالن پذیرایی و ویتترین نوشیدنی هاش رفت شیشه ای بیرون آورد و شروع به نوشیدن کرد اصلا حالش خوب نبود و هرلحظه داشت بدتر میشد چند ساعتی گذشت اما مصرف الکل هم بی فایده بود ،دیگه تحملش تموم شد، به اتاقش برگشت و سراغ کشوی همیشگی رفت !!!!

چند روزی گذشت ولی از تماس هارون خبری نبود،رز که ناامید شده بود تصمیم گرفت تا خودش به هامون زنگ بزنه...بعد از

خوردن چند تا بوق هامون تلفنش رو جواب داد

-سلام خانم بزرگزاد

-سلام...حالتون خوبه ؟

-سپاس گذارم...شما چطورید ؟

-ممنون..خیلی وقته منتظر تماستون هستم اما خبری نشد!

-قرار بود بعد از گرفتن رضایت شاهوخان برای ملاقات با شما تماس بگیرم

-درسته

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

- خب من نتونستم رضایتشون رو بگیرم  
-قطعا برای این کار تلاش نکردید !!!  
-خانم بزرگزاد تلاش برای اینکار بی فایده ...  
-یه فرصت به من بدید تا خودم این تلاش بی فایده رو تجربه کنم  
-کاری از دست من برنمیاد خانم  
-خواهش میکنم شماره ی من رو به شاهوخان بدید...و بگید که رز شدیدا اصرار داره تا ایشون رو ببینه با هر شرطی هم از جانب ایشون موافقه...  
-دلیل این همه اصرار شما رو متوجه نمیشم خانم بزرگزاد،شما اولین مشتری و شریک ما هستید که برای دیدن شاهوخان اینقدر اصرار دارید...  
-بگذارید پای اینکه تا به حال شریک خاص نداشتید...  
هامون بلند شروع به خندیدن کرد و گفت  
-خانم بزرگزاد پیامتون رو به شاهوخان میرسونم...  
-ممنونم...و منتظر تماستون هم میمونم  
-خدانگهدار خانم  
-خدانگهدار...  
هامون اتصال رو قطع کرد و به شاهوخان که روی مبل سلطنتی منزلش نشسته بود نگاه کرد و گفت  
-حالا میخواید چیکار کنید رییس؟  
شاهوخان متفکرانه دستش رو تکیه گاه چونه اش کرده بود و انگشت اشاره اش رو روی لب و بینیش میکشید...بعد از اون نفس عمیقش رو بیرون داد و از روی مبل بلند شد و به سمت آشپزخونه اش رفت و در همون حین گفت  
-من هم مشتاق دیدن این دختر از خودراضی و سرکش شدم...  
-اما رییس این میتونه یه تله از طرف پلیس ها باشه  
-چه تله ای؟ فکر کردی پلیس ها اینقدر احمقن که با همچین ترفند بچه گانه ای بخوان من رو گیر بندازن؟ اگه میخواستن این کار رو بکنن خیلی وقته پیش انجامش میدادن...  
-یعنی میخواید درخواستش برای ملاقات رو قبول کنید؟!  
شاهوخان فنجونش رو از قهوه پر کرد و روبه روی کانتر ایستاد لبخندی زد و فنجون رو به سمت دهنش بالا برد و قبل از اینکه جرئه ای از قهوه اش رو بنوشه سرش رو به نشانه ی تایید برای هامون تگون داد....

یک هفته بعد هامون با رز تماس گرفت و زمان قرارش با شاهوخان رو در رستورانی که خودش با رز ملاقات داشت رو به اون گفت، رز حسابی از این تماس غافلگیر شده بود چون دیگه کاملا ناامید شده بود و غرورش هم دیگه اجازه ی تماس گرفتن با هامون رو بهش نمیداد .....

برای دیدن شاهوخان شیک ترین تیپش و بهترین عطرش رو زد و با کلاس ذاتی همیشگیش سوار ماشینش شد، سهراب نگاهی به رز انداخت ، رز هم متقابلا نگاهش رو به سهراب داد ، سهراب که قصد برداشتن نگاهش رو نداشت با سری که رز از روی تعجب برایش تکون داد متوجه موقعیتش شد و با کلافگی ماشین رو به راه انداخت برایش سخت بود که قبول کنه داره درگیره این دختر پر از پارادوکس میشه... به رستوران که رسیدن رز پیاده شد و باز به تنهایی وارد رستوران شد این بار بعد از ورودش به رستوران و استقبال زیاد نگهبان از اون با تعجب به رستوران خالی که کسی داخلش نبود نگاه کرد ، ترس وجودش رو فرا گرفت خواست به بیرون برگرده که صدای هامون اون رو متوقف کرد

-سلام خانم بزرگزا

رز سلام آرومی کرد و گفت

-چرا رستوران تعطیله؟

-ترسید خانم !!!! خطری شما رو تهدید نمیکنه !!!

رز که در واقع بسیار ترسیده بود گفت

-هر کس دیگه ای هم جای من بود وقتی با این موقعیت رو به رو می شد قطعاً میترسید

-فکر میکردم شما با هرکسی فرق می کنید

رز از سر کلافگی نفس عمیقی کشید و سرش رو تکون داد هامون لبخندی زد و گفت

-خیالتون راحت... فقط به خاطر خواست شما بود که ما رستوران رو تعطیل کردیم... میتونید بادیگاردتونم بیارید اگه مطمئن

نیستید البته میتونه همینجا منتظرتون بمونه

-مگه قرار ما کجا بریم؟

-دیدن شاهوخان

رز سعی کرد به خودش مسلط بشه و بعد گفت

-نیازی به بادیگارد نیست... بریم

-بفرمایید. از این طرف

رز با این فکر که اون که چیزی برای از دست دادن نداره و حتی زندگی فوق العاده ای هم نداره که از مرگ بترسه، فقط به این فکر میکرد که باید به خواسته اش برسه برای همین دلش رو به دریا زد و با هامون هم قدم شد... با هم وارد راه رویی شدن و بعد از اون وارد آشپزخونه ی بزرگ رستوران، مسیر طولانی رو پشت سر گذاشتن و بعد از اون هامون دری رو که آخر آشپزخونه قرار داشت باز کرد و اونها وارد یه آشپزخونه ی دیگه شدن صدای خوردن چاقو به تخته ای میومد رز متعجب

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

به دنبال هامون راهش رو ادامه داد تا اینکه به میزی رسیدن که مردی ایستاده بود و چیزی خرد میکرد...روپوش سفید به تن کرده بود و کلاه آشپزی داشت هامون ایستاد و رو به اون مرد گفت  
-رییس مهمونتون تشریف آوردن...

رز چشمهایش از تعجب گرد شد!!هنوز نمیتونست چهره ی مرد رو درست ببینه!!شاهو خان چاقو رو روی تخته گذاشت و به سمت اون دو برگشت ...به رز خیره شد و با جدیت به هامون گفت  
-میتونی بری

هامون تعظیم کوتاهی برای شاهو خان کرد و رفت ...رز هم چنان هم محو مرد مقابلش بود!!!انتظار یه پیرمرد 70ساله ی چروکیده رو داشت نه مرد جوونی که نهایتا 40سال سن داشته باشه و آشپز هم باشه!!!! شاهو خان که از تعجب رز خنده اش گرفته بود از حالت جدی به سرعت خارج شد و گفت

-میتونم بپرسم چرا اینقدر متعجبید؟

رز که متوجه موقعیتش شد با عذرخواهی سری تکون داد و دستش رو مقابل شاهو خان گرفت و گفت

-منو ببخشید!!!رز هستم

شاهو خان دست رز رو به آرومی فشرد و گفت

-خوشبختم ....

بعد از اون کلاه آشپزی رو از سرش برداشت و روپوشش رو درآورد و به سمت خروجی که به آشپزخونه ی قبلی وصل میشد رفت و گفت

-نگفتید چرا اینقدر متعجب شدید؟

رز به دنبالش راه افتاد و گفت

-راستش رو بخواید انتظار نداشتم اینقدر جوون باشید

شاهو خان خندید و گفت

-من دیگه پیر شدم!!!!

-شما آشپزی میکنید؟

باهم وارد آسانسوری که در رستوران بود شدند که شاهو خان با لبخند به رز نگاه کرد و گفت

-بلوگا مورد پسند بانو بود؟

رز باز هم با تعجب گفت

-شما سر آشپز اینجایی؟

شاهو خان سری با خنده تکون داد و گفت

-چرا اینقدر شما تعجب میکنید ؟

-آخه نه سنتون نه اینکه آشپزی میکنید هیچ کدوم با قاچاق سنخیتی نداره!!!!



شاهو خان باز خندید و گفت

- شما جذاب تر از اونی هستید که فکرش رو می‌کردم

رز چیزی نگفت فقط با خودش فکر کرد که حرف اون چه ربطی به جذابیت داشت !!! و همچنان از دیدن شاهو خان شگفت زده بود ، به طبقه ی آخر رستوران رسیدن و وارد دفتر کار شاهو خان شدن... شاهو خان از رز دعوت کرد تا روی مبل راحتی

بشینه. رز نشست و رو به شاهو خان که روی صندلی اداریش نشست گفت

- تمام این تشکیلات برای مخفی نگه داشتن کار اصلیتونه... درسته ؟

شاهو خان لبخند کمرنگی به روی رز زد و گفت

- نه اتفاقا برعکس ، کار اصلی من این رستورانه ! من عاشق آشپزییم !!!

رز باز هم متعجب فقط نگاه کرد که شاهو خان گفت

- خب ؟ حالا کاری با من داشتید که این همه اصرار بر دیدن من داشتید ؟

رز نگاهش رو از شاهو خان گرفت ، کمی روسریش رو مرتب کرد و بعد گفت

- راستش فقط کنجکاو بودم که شاهو خانی که کسی اجازه ی ملاقات باهاش رو نداره رو ببینم !!

شاهو خان بلند شروع به خندیدن کرد ، رز میدونست دلیل احمقانه ای براش آورده بود ولی چیزی نگفت و شاهو خان پرسید

- چیشد که تصمیم گرفتید همکار خانم افشار بشید ؟ توی این چند ماهی که ما با هم کار میکنیم تا به حال اسمی از شما نشنیده بودم !

- درسته چون اون موقع مدیریت شرکت دست ایشون بود ولی الان رییس شرکت منم! و من هم خوشم نیامد کسی از شرکت من به نفع خودش سوءاستفاده کنه !

- توی این سن و سال وارد همچین کاری شدن خیلی خطرناکه !!!

- مجبور شدم!

- میتونستید خانم افشاری رو به پلیس تحویل بدید

- راستش رو بخواید اتفاقا اینقدر ازش بدم میاد که خیلی دلم میخواست این کار رو باهاش بکنم ولی بعد دیدم سود این کار بیشتر از اینه که بخوام سوگل رو لو بدم

شاهو خان باز خندید. این بار رز هم خنده اش گرفت !! شاهو خان گفت

- با اون چیزی که ازت شنیده بودم خیلی متفاوتی !!!!

رز با لبخند سرش رو پایین انداخت که شاهو خان گفت

- میتونم باهات راحت باشم که ؟

رز با لبخند سری برای شاهو خان تکون داد که شاهو خان گفت:

- پس توام راحت باش ... اینطور که از این ماموریت پیداس حالاها حالا با هم کار داریم....

رز باز سرش تکون داد و با لبخند گفت

-اوکی!

بعد از اون به ساعتش نگاه کرد و گفت

-بهتره من دیگه برم...راندم هم خیلی وقته دم در منتظره!

-بسیار خب ...

رز از جاش بلند شد ....شاهو خان هم همینطور و گفت

-از آشنایی باهات خوش حال شدم...

-ممنون . منم همینطور!

-عذر خواهی میکنم به دلایلی از همراهی باهات تا دم در معذورم!

-ایرادی نداره ! راحت باشید... خدانگهدار

رز به سمت در رفت که شاهو خان گفت

-راستی !!!

رز به سمتش برگشت، شاهو خان گفت

-میتونم برای نهار پنجشنبه همینجا دعوتتون کنم؟

رز لبخندی از سر رضایت زد و گفت

-به شرط اینکه رستوران تعطیل نباشه ...،حتما...،خوش حال میشم!

شاهو خان خندید و گفت

-حتما ...،حتما...پس میبینم

رز لبخندی زد و با خداحافظی دیگه ای از رستوران خارج شد!!! حسابی از ملاقاتش راضی بود و هنوز در تعجب!سوار ماشین

که شد هنوز هم لبخند به لب داشت ، سهراب با تعجب نگاهش کرد ولی حرفی نزد و ماشین رو راه انداخت ....

چند روزی گذشت ....رز دیگه به درکنار خدمتکار هاش غذا خوردن و وقت گذروندن عادت کرده بود و چقدر این حس

جدیدی که داشت توی وجودش شکل میگرفت رو دوست داشت!!! تازه داشت معنای واقعی افتضاح بودن تنهایی رو با تمام

وجودش احساس میکرد و چقدر جدیدا از این تنهایی متنفر شده بود !!! دوست داشت بیشتر با سهراب وقت بگذرونه ! همش

منتظر بود ساعت کاریش زودتر تموم بشه و برگرده به خونه!! با خودش فکر میکرد تمام این حس های جدید رو مدیون

حضور سهراب توی زندگیشه!!!

پنجشنبه از راه رسید ....رز باز بهترین تیپش رو زد و همراه با سهراب به سمت رستوران شاهو خان به راه افتاد!!! توی راه رز از

سهراب پرسید

-تاحالا برات سوال نشده که چرا من اینقدر به این رستوران میام؟

-نه!!

-چرا؟

- چرا نه؟

- اوهوم ...خب هرکس دیگه ای جای تو بود تا الان حتما سوال کرده بود!!

-وظیفه ی من چیز دیگه ای !!

-چقدر وظیفه شناس !! بابا ایول!

سهراب نیمچه لبخندی زد و گفت

-خب حالا اگه خیلی دوست دارید میتونید بهمم بگید!

رز بلند خندید و گفت

-عجب آدمی هستی تو !!!!

سهراب آروم خندید و گفت

-من یه سوال دیگه ای خیلی وقته ذهنم رو درگیر کرده بیشتر دوست دارم اون رو بدونم؟

رز با لذت گفت

-پرس؟

-چرا من رو اخراج نکردید؟

لبخند رز جمع شد و صورت توی هم رفت !!!! انتظار هر سوالی رو داشت غیر از این !!!! سهراب منتظر جواب بود که رز گفت

-نمی دونم !!!!

-مطمئنی؟

-بابا تکلیف خودتو با من مشخص کن...

سهراب با تعجب برگشت سمت رز و بهش نگاه کرد و گفت

-با منی؟

-آره دیگه !! یه جمله اتو مودبانه و با شناسه ی جمع به کار میبری یه جمله اتو خودمونی و اول شخص !!!!

سهراب باز خیره شد به رز و با خودش فکر کرد راست میگه !!!! تکلیفش با خودش هم مشخص نبود چه برسه به رز!! چیزی

نگفت که رز گفت

-میدونی چیه؟؟!! من خودم با اول شخص راحت ترم !!!! ما الان چند ماهه که بیشتر وقتمون رو با هم میگذرونیم، چه اشکالی

داره از این حالت خشک و رسمی بیاییم بیرون؟!!

-راستش شما که چند وقته از حالت رسمی خارج شدی

-شما هم که بین حالت رسمی و خودمونی گیر کردی !!!!

سهراب خندید رز هم همینطور و صورتش رو به سهراب نزدیک کرد و گفت

-خب...نظرت؟

سهراب نگاهش رو به جاده داد ...رز گفت

-هان؟؟ هان؟؟؟

سهراب سرش رو آروم به نشونه ی تایید تکون داد ، رز هم با حالت پیروزانه ای روی صندلیش صاف نشست ...  
چند دقیقه بعد وارد پارکینگ رستوران شدند.رز از ماشین پیاده شد و دم پنجره ی ماشین خم شد و گفت  
-توام بیا تو ناهارتو یه جا بشین بخور تا من برمیگردم

-باشه

رز لبخند آرومی زد و گفت

-فعلا

سهراب دستش رو به نشونه ی خداحافظی تکون داد و رز به رستوران رفت....کسی دم در منتظرش ایستاده بود و به محض دیدن رز به استقبالش رفت و گفت

-خانم بزرگزاد...خیلی خوش اومدید...من رو شاهوخان فرستادن تا شما رو تا میزتون همراهی کنم ...

رز با لبخند تشکری کرد و با اون مرد وارد رستوران شدن...و به سمت قسمت وی آی پی رستوران رفتن...کسی اونجا نبود و فقط میزی در وسط قرار داشت که با شکوه و پرزرق و برق چیده شده بود...اون اقا صندلی رو برای رز به عقب کشید و رز آروم و با وقار روی صندلی نشست ...چند دقیقه بعد شاهوخان از در دیگه ای که اون قسمت بود همراه با دو بادیاگارد بزرگ هیکل وارد شدن...رز با تعجب به بادیاگارد ها نگاه کرد و با بادیاگارد خودش مقایسه کرد...پیش خودش فکر کرد که سهراب در برابر این قول پیکر ها مثل مدل ها میمونه تا بادیاگاردها...!!!به احترام شاهوخان از روی صندلی بلند شد و شاهوخان با استقبال به رز سلام کرد و از اون دعوت کرد تا بشینه...بعد از اون خودش روی صندلی نشست و رو به رز گفت  
-خب با دسر شروع میکنی یا میری سر اصل مطلب

رز لبخندی زد و گفت

-اگه اصل مطلب دست پخت سرآشپزه...قطعا اصل مطلب

شاهوخان با لبخند بزرگی سری از روی تایید تکون داد و گفت

-بسیار خب پس بدون تشریفات میریم سر اصل مطلب

چند تا پیشخدمت ایستاده بودن تا از رز و شاهوخان پذیرایی کنن...وقتی که کارشون رو تموم کردن شاهوخان ازشون خواست تا اون و رز رو تنها بگذارن ...اونها با تعظیم کوتاهی از اونجا رفتن ...در سکوت کوتاهی هر دو درحال خوردن ناهارشون بودن که شاهوخان پرسید

-چطوره ؟

رز با دستمال سفید رنگ دور دهنش رو پاک کرد و گفت

-عالی...مثل قبل

شاهوخان لبخند به لب گفت

-نوش جان

-ممنون...

-خب...شنیدم حسابی توی گروه افشاری ترس انداخته بودی

رز لبخندی زد و گفت

-چطور؟

-راستش دخترهایی به سن و سال تو بیشتر فکر و ذکرشون میکاپ و رنگ لاک و مدل لباسشونه!! نه خرابکاری های شرکت

پدری!!

رز لبخندی زد و گفت

-من هم همینطوری که میگی بودم!!! نمیدونم شاید بابا از عمد ریاست شرکت رو به عهده ی من گذاشت تا یکم به خودم

بیام و سروسامونی به زندگی بدم

شاهو خان لبخندی زد و گفت

-تو دختر عاقلی هستی

-ممنون!!!

-اما ورودت به این تشکیلات من رو نگران کرده !!

-چرا؟

-دوست ندارم خطری تهدیدت کنه و این کار پر از خطره!!!

رز چشمهاش گرد شد...چرا نگران اون شده بود؟! حرفی نزد و به خوردنش ادامه داد...شاهو خان گفت

-اما حالا که دیگه واردش شدی ...خیلی باید مراقب باشی رز!!!

-حواسم هست!!!

شاهو خان سرش رو تکون داد ...چند دقیقه گذشت تا غذاشون رو تموم کردن...شاهو خان موبایلش رو به سمت رز گرفت و

گفت

-نظرت چیه دیگه هامون واسط بین ما نباشه؟

رز متعجب نگاهی به موبایل مقابلش انداخت...شاهو خان موبایل رو مقابل رز تکون داد و گفت

-بگیر دیگه!

رز موبایل رو گرفت و شمارش رو وارد کرد و به دست شاهو خان داد ... و گفت

-خوشحالم که تونستم اعتمادتون رو جلب کنم

-اگه بهت اعتماد نکرده بودم الان اینجا ننشسته بودی!

رز حرفی نزد و آرام از جاش بلند شد و گفت

-ممنون از نهار... عالی بود!!

شاهو خان سری تکون داد ..رز ادامه داد

- با اجازه...

شاهوخان بلند شد..دستی به رز داد و گفت

- ممنون از اینکه امروز برای ناهار من رو همراهی کردی

رز لبخندی زد و خداحافظی کرد و به سمت خروجی رستوران رفت ،سهراب خیلی وقت بود که غذاش رو تموم کرده بود و

توی ماشین منتظر رز بود...رز به محض نشستن توی ماشین گفت

- خیلی وقته منتظری؟

- تقریبا

- خب پس بریم ...

سهراب ماشین رو به سمت عمارت راه انداخت...همون روز شاهوخان با رز تماس گرفت تا شماره اش رو به رز داده باشه و

چند کلامی هم با هم صحبت کردن ...باز هم روز ها بود که میرفت، رز سابق کم کم داشت رنگ میباخت و یه رز جدید

جاش رو میگرفت به غیر از اینکه عادت های ترک نشدیش رو نتونسته بود بگذاره کنار بقیه ی زندگیش داشت تغییر

میکرد... اما سختی کار اینجا بود که دیگه برای لذتش نمیکشید! متاسفانه مجبور بود و کاری از دستش بر نمیومد...و باید

میکشید و میکشید تا از درد و مردن تدریجی با زجر دوری کنه ...!خیلی وقت بود که از مهمونی دادن و مهمونی رفتن خبری

نبود و با دوستش صدف فقط تلفنی در ارتباط بود...تمام حواسش پی شرکت بود و خانواده ی جدیدش!! خدمتکار های

خونه...شاهوخان که هرزگاهی باهاش تماس میگرفت و یا پیام میداد و البته سهراب ...که مهمترین عضو این خانواده بود!!!

هیچ وقت دوست نداشت به این فکر کنه که روزی سهراب رو از دست میده ...شده بود براش تکیه گاه محکمی که هیچ

وقت نداشت!!!هر روز قبل از رسیدن به شرکت به غرغرهاش گوش میداد و بعد از تمام شدن کارش به اتفاقاتی که توی

شرکت افتاده بود و دفعاتی که سوگل رو ضایع کرده بود!!!سهراب هم که ذاتا شنونده ی خوبی بود و هم گذروندن وقتش با

رز شده بود عادتش با صبر و آرامش بهش گوش میداد و هر دفعه ای هم نصیحتی بهش میکرد و رزی که هیچ کس رو قبول

نداشت همیشه به حرف های بادیگاردش گوش میکرد!!!!

روی صندلی توی آشپزخونه در کنار بقیه ی اعضای عمارت نشسته بود و در حال خوردن ناهار بودن که کسی زنگ در رو

زد.همه دست از غذا خوردن برداشتن که جمیله خانم گفت

-یعنی کی میتونه باشه این وقت ظهر؟

رز گفت

-حتما شمس...به جز اون که کسی اینجا نمیاد!!!

سیما از سر جاش بلند شد تا بره سمت آیفون که اقا رحیم گفت

-بشین باباجان...آیفون خراب شده ،در رو باز نمیکنه...باید برم در رو باز کنم

رز گفت

-پس چرا کسی رو نگفتید بیاد درستش کنه ؟

-امروز میان...دیشب فهمیدیم که خراب شده!!  
رز سری تکون داد و دوباره شروع به خوردن غذاش کرد و بقیه هم همینطور...چند دقیقه ای گذشت تا اینکه صدای زنی همه رو متوجه سالن کرد ...رز با تعجب گفت  
-صدای کی بود؟  
همه با چهره ای پرسشگر نگاهش کردن ...رز از روی صندلی بلند شد تا به سمت سالن بره ..صدای آقا رحیم اومد که میگفت اجازه بدید به خانم بگم و اون زن با صدای بلند و نازکش میگفت  
-نیازی نیست خودم میخوام ببینمش...  
رز خواست از آشپزخونه خارج بشه که اون زن وارد درگاه در آشپزخونه شد...رز با دیدن زن اخم هاش توی هم رفت !!!همه ی خدمتکار ها از جاشون بلند شدن...رز با صدایی که از خشم گرفته بود گفت  
-تو اینجا چیکار میکنی...؟؟  
سهراب و بقیه متعجب فقط نگاه میکردن...اما جمیله خانم با دست پاچگی گفت  
-!!!!...خانم، خیلی خوش اومدید!!!  
رز با اخم نگاهی به جمیله خانم کرد و باز نگاهش رو به او زن داد...زن لبخندی به روی رز زد و گفت  
-این چه طرز استقبال از مادرته؟  
بعد از اون کیف دستیش رو روی زمین انداخت و به سمت رز رفت به اجبار اون رو در آغوش گرفت و شروع به گریه کردن کرد و گفت  
-الهی مادر به قربونت بره...چقدر بزرگ و خانم شدی!!! چقدر دلم برات تنگ شده بود رزم!!!  
رز که صاف و بدون هیچ حرکتی سر جاش ایستاده بود و دستهای کنار بدنش مشت شده بودن حرفی نزد، گلاب تهرانی همون مادری که رز رو 7سالگی ترک کرده بود و حالا بعد از سالها برگشته بود از رز جدا شد..دستهایش رو حائل صورت رز کرد و گفت  
-قربون اون صورت خوشگلتم برم !!! چقدر دلم هواتو کرده بود!!  
رز باز چیزی نگفت که نگاه گلاب به میز غذا افتاد و بعد رو به رز گفت  
-ای وای ...مادر !!! چرا تو با خدمتکارا غذا میخوری؟؟!!!  
اخم های رز غلیظ تر شد و گفت  
-گفتم اینجا چیکار میکنی ؟  
-مگه کار غیر قانونی کردم اومدم به دخترم سر بزمن ؟  
صدای رز بالا رفت  
-بعد از بست و چند سال یادت افتاده دختر داری؟  
گلاب با حالت دستپاچگی گفت

- رزم!! الان وقت این حرف ها نیست....! زشته... جلو خدمتکارات!!

رز با حالتی عصبی گلاب رو کنار زد و درحالیکه از آشپزخونه خارج میشد گفت

- به راننده میگم برسوندت به یه هتل... آقا رحیم چمدوناشو بردار بیا....

سهراب که تا حالا رز رو این همه خشمگین و عصبی ندیده بود به جمیله خانم اشاره کرد و گفت

- جمیله خانم مادر رز رو ببرید بالا

گلاب با تعجب به سمت سهراب برگشت و با لبخند به سمتش رفت و گفت

- این جوون برازنده و جنتلمن باید دوست پسر رز باشه؟ درسته؟

بعد از اون دستش رو به سمت سهراب دراز کرد و گفت

- از آشناییتون خوشبختم....

صدای فریاد رز بلند شد

- پس چرا نمایین؟

سهراب آرام سرش رو به عنوان تعظیم برای گلاب پایین آورد و بدون اینکه پاسخی به دست دراز شده ی گلاب بده گفت

- من هم خوشبختم خانم....

و بعد از کنارش گذشت و با عجله به سمت رز رفت!!! رز کلافه توی سالن قدم میزد و لیوان مشروب توی دستش رو تند تند

پر میکرد و یه نفس بالا میرفت!!! سهراب لیوان رو از دستش گرفت و گفت

- آرام باش رز!!!

رز خواست باز لیوان رو از سهراب بگیره که سهراب لیوان رو بالا گرفت و گفت

- این دردی رو از تو دوا نمیکنه دختر!!!

رز کلافه نفس عمیقش رو بیرون داد... نمیدونست چرا همیشه در برابر حرف های سهراب تسلیم بود!! آرام راهش رو به

سمت حیاط کج کرد و از عمارت خارج شد و به حیاط رفت و سهراب هم پشت سرش....

از خشم چشمهایش قرمز شده بود!!! کتتری روی اعصابش نداشت و قطعاً اگه چیزی دم دستش بود پرت میکرد... سهراب رز

رو مخاطب قرار داد و گفت

- آرام باش.... چرا اینقدر عصبی شدی؟ مادرت اومده به جای اینکه خوشحال باشی عصبانی شدی؟

رز با خشونت مقابل سهراب ایستاد و گفت

- اون مادر من نیست!!!

سهراب با تعجب گفت

- یعنی چی؟

- هه... هرچی بدبختی من توی زندگیم کشیدم و دارم می کشم تقصیر اون زنه!!! اونوقت تو اسم مادر رو روش میداری؟

- خیلی خب... آرام باش



-نمیتونم آروم باشم!!! میفهمی سهراب؟ نمیتونم!!! اون به خاطر خودش من رو که به قول خودش دخترش بودم ترک کرد!! این حال و روز من به خاطر اونه، اونوقت حالا انتظار داره با روی باز ازش استقبال هم بکنم؟؟؟!!! هان؟ مطمئنم الان هم کارش گیر کرده.... یاده منم نیوفتاده!!! یاده پول هام افتاده... همیشه همینطور بود! میدونی چقدر همیشه شوق و ذوق داشتم تا ایمیلی ازش دریافت کنم یا بهم زنگ بزنه و باهاش حرف بزنام که یکم احساس کنم منم مثل خیلی های دیگه مادر دارم که اون هایی که مادرشون مرده خیلی اوضاعشون از من بهتر بود!!! کجا بود اون موقع که به عنوان یه دختر نیاز داشتم تا مادرم راهنماییم کنه؟ کجا بود که بهم بفهمونه خیلی چیزارو که نخوام با تجربه کردن بفهمم؟؟؟!!! هیچ وقت نبود... فقط وقتی که خودش یا شوهرش نیاز به پول پیدا میکردن یاد من میوفتاد بهم زنگ میزد و من خر هم همیشه پول هایی که بابا بهم میداد رو جمع میکردم که اگه مامان زنگ زد و پول خواست هرطور شده به دستش برسونم... اما میدونی آخرش باهام چیکار کرد؟؟؟ چند ماه بود که بهش ایمیل میدادم و التماسش میکردم که باهام تماس بگیره تا بتونم صداش رو بشنوم!!! اما هیچ خبری نشد تا اینکه یه روز زنگ زد و آب پاکی رو ریخت روی دستم... انگار دیگه به اندازه ی کافی به پول رسیده بودن که نیازی به بانک همیشه در دسترسشون که من باشم نداشتم!!! میدونی مادر خونیم بهم چی گفت؟؟؟ هان؟ مادری که منو به دیا آورده بود! بهم گفت دیگه نمیتونه باهام حرف بزنه که شوهر عنترش دوست نداره که خانمش با دخترش صحبت کنه... میدونی چطوری لهم کرد؟ بیست سالم بیشتر نبود... شب های بعد از اون روز رو هیچ وقت یادم نمیره... چقدر ب خاطر خرد شدن و تحقیر شدنم شبا تا صبح گریه کردم و هیچ کس نبود که دل داریم بده... همون روز سنگ گذاشتم روش، واسه من مادری که به دنیام آورده خیلی وقته که مرده... صد رحمت به سوگل که نامادریم بود!!! این زن هیچ وقت مادر من نبوده و نیست... حضور اون تو این خونه فقط برای من یادآور حماقت هایی که کردم... دیگه بسمه!!! بسه هرچی عذاب کشیدم... خسته شدم..

به اینجا که رسید شروع کرد با صدای بلند گریه کردن... سهراب که حسابی از حرف های رز متاثر شده بود با ناراحتی به سمت رز یک قدم برداشت و دستش رو روی شونه هاش گذاشت و کشیدش توی آغوشش... رز سرش رو روی سینه ی سهراب گذاشت و گریه اش شدت گرفت... چند دقیقه ای توی همون موقعیت بودن تا اینکه رز چشمهای پر از اشکش رو پاک کرد دستی به صورتش کشید... از اغوش سهراب جدا شد و نگاهی توی صورت سهراب انداخت... هیچ وقت تحمل ترحم رو از جانب کسی نداشت حتی سهراب!!! بدون کلمه ی دیگه ای حرف به سمت عمارت رفت و وارد اتاقش شد!!!

خودش رو غرق کرد توی دنیای نئشگی و کف اتاقش روی زمین دراز کشید، چند ساعتی رو توی حال خودش سپری کرد و بعد از اون دوشی گرفت تا آروم بشه و بعد از اینکه حمامش تمام شد وارد سالن شد... کسی توی سالن پذیرایی نبود... روی صندلی نشست و کتاب پدرش رو ورق زد... کمی نوشید اما هیچ کدوم از کارهایی که میکرد چاره ساز نبودن... رز زخم خورده تر از این ها بود که بتونه به این راحتی ها آروم بگیره... صدای پاشنه های بلند کفشی رو زمین نگاه رز رو به سمت صدا جلب کرد... مادرش بود... وارد سالن پذیرایی شد!!! رز بی اهمیت به اون باز سرش رو توی کتاب فرو کرد که شاید بتونه با این کار، مادرش رو نادیده بگیره!!! اما گلاب اومده بود تا باهاش حرف بزنه... مقابلش روی مبل نشست و گفت -دخترم... باید با هم حرف بزنییم...

رز نگاه سرد و بی روحش رو به مادرش داد گلاب ادامه داد

-حق داری ...هرکاری باهام بکنی حق داری !

رز حرفی نزد که گلاب گفت

-اما بذار توجیه کنم رفتار گذشتمو که بتونم جبران کنم !!! خواهش میکنم

رز با اخم غلیظی از جاش بلند شد ...کتاب رو روی میز گذاشت و گفت

-تا وقتی که اینجایی مهمون منی و احترامت واجبه ...اگه میخوای چند روزی رو مهمون بمونی سعی کن هیچ تلاشی برای

برقراری ارتباط با من نکنی ...هیچ تلاشی !!! نه ازت توجیه میخوام نه جبران ...فقط کاری نکن که از کوره در برم و این نیمچه

حریمی هم که بینمون مونده رو از بین ببرم !!! خواهش میکنم !!!

حرفش رو زد و به سمت حیاط قدم برداشت ...نگاهش به سهراب افتاد که توی روشنایی نور چراغ روی نیمکت توی حیاط

نشسته بود و به نقطه ای خیره شده بود ...به قدم هاش سرعت داد و به سمتش رفت ،روبه روش ایستاد و فقط نگاهش کرد

،سهراب به محض اینکه متوجه حضور رز شد سرش رو بالا گرفت و نگاهش رو دوخت توی چشم های سرخ شده از خشم رز

و بعد از اون به گوشه ی نیمکت رفت تا رز کنارش بشینه ...رز باز بدون حرفی کنار سهراب جا گرفت ، هردو سکوت کرده

بودن و به رو به روشن خیره شده بودن که رز کمی خودش رو به سهراب نزدیک کرد و آروم سرش رو روی شونه ی

سهراب گذاشت ...باز هم سکوت بود و این بار آرامش .....!!!!

چند روز از اومدن گلاب به عمارت میگذشت و هنوز موفق نشده بود که با رز کلامی صحبت بکنه ...!!!! رز صبح زود به شرکت

میرفت ...ناهار رو همونجا با کارمند هاش میخورد و تا عصر توی شرکت میموند ...بعد از اون از سهراب میخواست تا توی

خیابون ها بگرده تا شب بشه و بعد به عمارت برمیگشتن ...چند روزی به همین منوال گذشت ...رز به محض دیدن مادرش به

هم میریخت و ترجیح میداد تا جای ممکن ازش دوری کنه تا بالاخره روزی خسته بشه و عمارت رو ترک کنه ...با تمام

نفرتی که از این زن داشت اما توان بیرون کردنش از عمارت رو نداشت ...

یک روز وقتی توی ماشین کنار سهراب نشسته بود و بدون هیچ حرفی در حال گشتن توی خیابون ها بودن موبایل رز زنگ

خورد ، شاهوخان بود ...رز تماس رو وصل کرد و گفت

-سلام ...

-سلام رز ...چطوری

-ممنون ...خوبم !!

-اما صدات زیاد خوب به نظر نییاد ....

-نه مشکلی نیست ...

-مطمئننی؟؟ مثل همیشه نیستیا!!

-راستش یه مسئله ی خانوادگی پیش اومده که یکم اعصابم رو بهم ریخته

-خیلی متاسم شدم ...میتونیم هم دیگه رو ببینیم ؟

-الان؟

-اگه کاری نداشته باشی...

-نه... کاری که ندارم... کجا؟

-دفتر من خوبه؟

-راستش اونجا دوره!!! برای الان...

-خیلی خب.. راست میگی!!!! خونه ی من چطوره؟

-اگه خارج از شهر نیست آره.. خوبه!

-خیلی هم عالی.. آدرس رو برات اس ام اس میکنم...

-باشه

-پس مبینم...

-اوکی...

-فعلا

رز تلفن رو قطع کرد... سهراب نگاهی بهش انداخت... رز هم نیم نگاهی به سهراب کرد.. نمیدونست چرا وقتی با شاهوخان حرف میزد حس میکرد داره به سهرابی که هیچ رابطه ای باهاش نداره خیانت میکنه!! و بعد با خودش میگفت که نه تو رابطه با شاهوخان اونطوری که بخوای فکر خاصی بکنی و نه رابطه با سهراب جز رییس و محافظه!!! و اینطوری خودش و احساسی که باهاش بیگانه بود رو توجیه میکرد...

حدود یک ساعت بعد به آپارتمانی که شاهوخان آدرسش رو داده بود رسیدن، رز با یه خداحافظی آروم خواست پیاده بشه که سهراب گفت

-همینجا منتظرت میمونم...

-اینطوری خسته میشی... برو عمارت... من آژانس میگیرم وقتی خواستم برگردم...

-مطمئنی؟

-آره... من هم تا 10 و اینا برمیگردم...

-اوکی... هرچی رییس بگه

رز لبخندی زد و گفت

-خدافظ

سهراب سرش رو تکون داد... رز پیاده شد و وارد ساختمان شد... وقتی که شاهوخان در رو برایش باز کرد به آرومی وارد شد و

نگاهی به اطراف کرد... شاهوخان گفت

-خوش اومدی... بشین... نوشیدنی؟

-ممنون

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

-الکلی؟ یا سافت؟

-سافت لطفا

-اوکی..

رز روی صندلی نشست و شاهوخان چند دقیقه بعد با دو تا لیوان دم نوش وارد سالن پذیرایی شد... با لبخند به رز نگاه کرد و گفت

-فکر میکنم این دم نوش بتونه به اعصاب کمک کنه...

رز لبخندی زد و گفت

-ممنون... ولی این چند روز خدمتکارم انواع و اقسام این دمنوش ها رو برام درست کرد و به خوردم داد ولی اثری نداشت...

-این یکی فرق داره... دمنوش مخصوص سرآشپزه

رز خندید و لیوان رو برداشت و باز تشکر کرد... شاهوخان با لبخند وسیعش خیره شده بود به رز... چند ثانیه بعد گفت

-دوست داری از ناراحتیت بگی یا نه؟

-ترجیح میدم راجع به چیز دیگه ای صحبت کنیم... راستش ناراحتی من زیاد قابل تعریف کردن نیست

-اوکی... هرطور که تو راحتی ...

رز لبخندی از سر تشکر به روی شاهوخان زد و چند دقیقه بعد شاهوخان بلند شد تا لیوان ها رو به آشپزخونه ببره و در همون حین گفت

-شام چی میخوری؟

-ممنون.. من شام نمیخورم...

-برای همین فیتنسیا...

رز لبخندی زد و گفت

-شاید...

بعد از اون از جاش بلند شد تا توی خونه گشتی بزنه که نگاهش به قاب عکسی افتاد که روی دکور قرار داشت... نزدیک قاب عکس شد و نگاهش کرد... توی عکس شاهوخان بود و یه زن کنارش و یه دختر و پسر حدود 5 ساله... رز خیره شده بود به

عکس که صدای شاهوخان اون رو متوجه خودش کرد

-زنم و دوقلوهام

رز لبخندی زد و گفت

-چه خانواده ی قشنگی... پس کجان؟

-خارج از ایران زندگی میکنن

-آهان

-بعدا از خانواده ام بیشتر برات میگم... ولی الان مسئله ی مهم تری هست که میخوامم بهت بگم

رز با تعجب و حالت پرسشگرانه ای به شاهوخان نگاه کرد که شاهوخان به میل ها اشاره کرد و گفت  
- بشینیم؟

وقتی که هردو روی مبل نشستند شاهوخان گفت

-از جلسه ی جدیدی که قرار بین گروه افشاری برگزار بشه خبر داری؟

رز با تعجب سرش رو به نشونه نفی تکون داد و گفت

-نه!!! چه جلسه ای؟ قرار بود هر کاری که میکنند من رو در جریان قرار بدن

-قرارشون فردا عصر توی کارخونس... اینطور که هامون میگفت ...

-واقعا؟

شاهوخان سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت

-بهبتره حواست رو بیشتر جمع نامادريت بکنی ...

رز توی فکر فرو رفت ... شاهوخان راست میگفت باید بیشتر حواش رو جمع سوگل میکرد... اون شب آژانس گرفت و به

عمارت برگشت و فردای اون روز با توپ پر به استقبال جلسه ی خصوصی نامادريت رفت... باقدم های محکم و با اقتدار وارد

دفتر صدیقی شد و سهراب هم پشت سرش... به محض باز کردن در همگی با دیدن رز شکه شدن ... صدیقی از روی

صندلیش بلند شد و سوگل با شگفتی گفت

-تو اینجا چیکار میکنی؟

رز پوزخندی زد و گفت

-مثل اینکه خیلی سوپرایزتون کردم!!!

صدیقی با دستپاچگی گفت

-خانم بزرگزاد خیلی خوش اومدید... بفرمایید بشینید...

رز با اخم گفت

-مگه قرارمون نبود که برای هر قرار ملاقاتتون من رو خبر کنید؟

سوگل گفت

-برای ماموریت جمع نشدیم ...

سوگل با خالت مسخره کننده ای گفت

-...پس برای چی توی کارخونه ی من دور هم جمع شدید؟

شمس گفت

-بفرمایید بشینید توضیح میدیم بهتون

رز با عصبانیت به سمت صندلی صدیقی رفت و روی اون نشست و گفت

-این بار رو نادیده میگیرم، ولی اگه این قایم موشک بازیهاتون به بار دوم بکشه همتون رو به خاک سیاه میشونم!!!

همه ترسیده بودن و با خودشون میگفتن که آیا چه کسی خبر ملاقات امروز رو به رز داده و هرکدوم داشتن دیگری رو متهم به این کار میکردن...اون روز مراحل پایانی و تاریخ ارسال محموله ی قاچاق به اعضا گفته شد و اینکه چه کسی تحویل میگیره و کی وارد ایران میشه...بعد از اون رز و سهراب جلسه رو ترک کردن و به سمت عمارت برگشتن....

رز اون روز به شاهوخان پیام داد تا از خبری که بهش داد تشکر کنه...وقتی که به شاهوخان پیام داد به ثانیه ای نگذشت که شاهوخان جوابش رو داد

-سلام شاهوخان...پیام دادم تا از اینکه من رو در جریان کار نامادریم گذاشتید تشکر کنم ...باز هم ممنون

-این چه حرفیه...ولی تو که هنوز هم از شناسه ی جمع توی حرفات استفاده میکنی!!!

رز به دادن یک استیکر لبخند اکتفا میکنه که شاهوخان میگه

-خیلی خب...حالا که اینطور شد ازت میخوام که من رو با اسم اصلیم صدا بزنی ...شاید اینطوری احساس راحتی بکنی

-اسم اصلیتون ؟

-آره...اسم من فرهاد...اما همه به شاهوخان من رو میشناسن...

-آهان،فرهاد...

-آهان ...حالا شد...من خیلی راحت ترم وقتی که از شناسه مفرد استفاده کنی به جای جمع

-اوکی ...

-خوبه...خب...دیگه چه خبر؟ ناراحتیت برطرف شد؟

-دارم سعی میکنم برطرفش کنم....

-حتما اگه فکر کردی که من میتونم کمکی بهت بکنم بهم بگو! باشه؟

-باشه ...ممنون..مزاحمت نباشم؟

-هیچ وقت مزاحم نیستی....

رز لبخندی به این همه محبتی که فرهاد بهش میکرد زد و استیکر لبخندی هم براش فرستاد...فرهاد ادامه داد

-دوست داری گل خونه ی من رو ببینی؟؟؟

-گل خونه هم داری؟

-آره ..یه دونه از اون بزرگاش

-چه عالی

-پس میتونم نشونت بدم؟

-حتما...خیلی هم خوشحال میشم....

-پس کارهام رو که تنظیم کردم بهت زنگ میزنم تا روزی رو تعیین کنیم و بریم گل خونه

-اوکی ...منتظرم...

-پس فعلا

-بای

موبایلش رو روی میز کنار تختش گذاشت و به پایین رفت... مادرش توی پذیرایی نشسته بود و با موبایل صحبت میکرد که به محض دیدن رز با گفتن بعدا بهت زنگ میزنم تلفن رو قطع کرد و به سمت رز اومد... رز ولی راهش رو به سمت آشپزخونه کج کرد که صدای مادرش متوقفش کرد

-داداشت داره میاد ایران

رز با تعجب به سمت مادرش برگشت و گفت  
-کی؟

گلاب سرش رو پایین انداخت و گفت

-رز تو یه برادر داری... اسمش مانی... خیلی دوست داشت بینتند... برای همین داره میاد ایران

-من تورو به مادری قبول ندارم.. اونوقت تو بچه ی خودت و اون شوهرت رو برادر من میدونی؟

گلاب حرفی نزد که رز ادامه داد

-کی بهت اجازه داد که مهمون دعوت کنی؟

-اگه دوست نداشته باشی میگم بره هتل... ولی خواهش میکنم بذار بینتند...

رز با جدیت فقط نگاهش کرد و باز به سمت آشپزخونه رفت... حسابی از همه چی کلافه شده بود!!! گلاب هم که هر بار چیزه

جدیدی برای آزار دادن رز پیدا میکرد، بدون اینکه به این فکر کنه که رز هم آدمه و مگه تحمل یه آدم چقدره؟!!!

اون شب یکی از دوستان دورش با رز تماس گرفت و خبر یه مهمونی بزرگ رو برای فردا شب داد... رز که حسابی این چند

وقت تحت فشار عصبی بود به سرعت قبول کرد و بعد با صدف تماس گرفت تا با اون بره اما صدف گفت که مهمونی که رز

رو دعوت کردن رو فقط با دعوت میشه رفت و برای همین هم رز به تنهایی و با محافظ همیشه در کنارش به مهمونی

رفت... مهمونی خیلی بزرگی بود... توی یه خونه ی ویلایی... رز همراه با سهراب وارد مهمونی شد... صاحب مجلس به محض

دیدن رز خوش آمدگویی کرد و ازش دعوت کرد که وارد بشه... رز وارد ساختمان شد و سهراب پشت سرش... صدای موسیقی

بلند بود... عده ای در حال رقص بودن... بعضی دور هم گیلای به دست صحبت میکردند و چند نفری هم دور میزی نشسته

بودن و قمار میکردن...

خدمتکار نوشیدنی تعارف کرد، رز گیلای برداشت و یه نفس بالا رفت، سهراب خواست حرفی بهش بزنه که رز بدون توجه

بهش به سمتی از سالن که چند آشنا دیده بود رفت... چند دقیقه ای رو در کنار اون ها بود... یک ساعتی از مهمونی

گذشت... رز نمیرقصید و بیشتر در کنار سهراب بود و فقط مشروب میخورد... کمی بعد صاحب مجلس از رز دعوت کرد تا به

میز قمار بیونده... رز که توی پوکر ماهر بود استقبال کرد و به سمت میز قمار رفت همه به احترام این دختر جوون نیمه مست

بلند شدند رز نشست روی صندلی و سهراب بالای سرش ایستاد... چند دور بازی کردند و هر بار رز پیکی سنگین میزد که اون

رو مست تر میکرد... همه از این مستی رز خوشنود شده بودن چون باعث حواس پرتی رز شده بود و داشت پول زیادی رو می

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

باخت... رز که حسابی مغزش داغ کرده بود و تقریباً همیشه گفت دیگه هیچ هوشیاری طبیعی نداشت از توی کیفش دسته چکش رو بیرون کشید... نگاه دیگه ای به ورق های توی دستش انداخت و گفت  
-این بار 500 میلیون....

چشم همه ی کسایی که دور میز بودن برق زد... رز چک رو امضا کرد و روی میز گذاشت... شات دیگه ای پر کرد و خواست بنوشه که سهراب با عصبانیت از دستش گرفت و روی میز گذاشت... همه با تعجب به سهراب نگاه کردن... رز با مستی زیادی که داشت کلماتش رو با کشیدگی و به سختی ادا کرد  
-چی... کار... می... کنی؟

-بسته دیگه خانم... دارید زیاده روی میکنید  
رز دستش رو مقابل سهراب تکون داد و گفت  
-ول کن... میخوام بنوشم به سلامتی مادرم.. که بهشت زیرپاهاش داره و بیرون میشه...

سهراب با کلافگی سری تکون داد... چکی که رز امضا کرده بود رو از روی میز برداشت و توی جیبش گذاشت که یکی از بازیکن ها گفت  
-چیکار میکنی؟

سهراب اهمیتی به کسایی که دور میز بودن نداد، صندلی رز رو کمی عقب کشید... رز که حال خوشی نداشت اهمیتی به کارهایی که سهراب میکرد نداد چون تقریباً در حال غش کردن بود... در نهایت سهراب خم شد یکی از دستهایش رو زیر زانوهای رز گذاشت و دست دیگه اش رو پشت کمرش و توی یه حرکت رز رو بلند کرد... چند نفر از کسایی که دور میز بودن خواستن جلوی سهراب رو بگیرن... کی بود که از 500 میلیون پول باد آورده بگذره؟ ولی سهراب همینطور که رز توی آغوشش بود اونها رو کنار زد و به سمت ماشین رفت... رز رو روی صندلی ماشین نشوند و کمر بندش رو بست... داشت از بوی الکی که رز میداد خفه میشد... اما دیگه این چیزها براش مهم نبود... فقط میخواست از اونجا رز رو دور کنه... وارد ماشین شد و از حیات اون خونه خارج شد... رز که نیمه بیدار بود چشمهایش رو به زور باز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت و با همون حالت مستی گفت

-چی شد پس؟ چرا ما توی ماشینیم؟

-مهمونی تموم شد....

-چه زود....

بعد بلند شروع به خندیدن کرد... سهراب سری به نشونه ی تاسف تکون داد که رز گفت  
-چی؟؟

سهراب حرفی نزد و با اخم به خیابون خیره بود... که رز گفت

-چی؟؟ هاااان؟ چی؟؟ توام ازم خسته شدی؟

سهراب کلافه نگاهی به رز کرد که رز گفت



-تو حق داری...بهت حق میدم.نه!!تو...حق...داری...همش باعث اذیتت و آزارت بودم...حق داری...آره حق با توه...

بعد از این حرف باز با صدای بلند خندید و بعد با بغض گفت

-ولی وقتی 7 سالم بیشتر نبود چی؟ اون موقع چیکار با مادرم کرده بودم که ازم خسته شد و ولم کرد؟یا وقتی که 16 سالم بود چی؟؟؟هان؟ من که هرچی داشتم رو به پای اون سیاوش عوضی ریختم؟ پس چرا اون دیگه ولم کرد؟؟ اونم بعد از اینکه ازم سواستفاده کرد؟ من که جسم و روحمو در اختیار اون آشغال گذاشتم؟!مگه من چه گناهی کرده بودم که اینطوری باید تقاص پس میدادم؟

به این جای حرفه‌هاش که رسید شروع کرد به گریه کردن...سهراب حسابی از حرف های رز ریخت بهم...نمیدونست باید چیکار کنه تا این دختر بیچاره ی زخم خورده آروم بشه...دوست داشت بره و سیاوش رو اونقدر بزنه تا بمیره...آخه چرا باید یه دختر بیگناه رو آلوده ی هوس خودش میکرد و بعد هم ره‌اش میکرد؟! حالا فهمید چرا اینقدر رز با نفرت به برادر نامادریش نگاه میکنه....

به عمارت که رسیدن رز دیگه کاملا غش کرده بود...سهراب به آرومی اون رو در آغوشش گرفت و به سمت اتاقش به راه افتاد به پله ها که رسید رز باز چشمه‌هاش رو باز کرد سهراب نگاهش رو دوخت توی چشمهای سرخ شده و خیس از گریش...رز گفت

-نرو....

سهراب همینطور که ایستاده بود با صدای آروم گفت

-کجا نرم؟

رز دستش رو دور گردن سهراب محکم کرد و گفت

-حتی اگه ازم خسته شدی..ولی نرو...تو ترکم نکن

-باشه نمیرم...آروم باش حالا مادرت بیدار میشه...

-نه...داری دروغ میگی !!! توام میخوای ترکم کنی...

این رو گفت و باز هم به گریه افتاد...سهراب کمی رز رو به خودش فشرد و گفت

-نمیرم...قول میدم...

صدای گریه ی رز گلاب رو از خواب بیدار کرده بود...با تعجب پله ها رو پایین اومد تا ببینه چی شده به سهراب نگاه کرد و گفت

-چی شده؟ چرا رز داره گریه میکنه؟ساعت 2نصفه شبه!!کجا بودید تا الان؟

سهراب گفت

-چیزی نیست...شما برید بخوابید من رز رو میبرم توی اتاقش..

بعد از این حرف خواست پله ها رو بالا بره که گلاب گفت

-متوجه شدم که شما دوست پسر رز نیستید و محافظش هستید!!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

سهراب ایستاد و به سمتش برگشت و گفت  
-خب؟

-شما اجازه ندارید وارد اتاق رز بشید...اصلا بگید بینم برای چی رز توی این حال و روزه...؟  
رز باز چشمه‌هاش رو باز کرد و این بار سرش رو به سمت مادرش کج کرد و با حالت مستی گفت  
-تو کی هستی که از سهراب من بازجویی میکنی؟؟؟ برو بیرون از خونم...  
گلاب با تعجب گفت  
-مسته؟

سهراب سری به نشونه‌ی تایید تکون داد به سمت اتاق رز رفت...گلاب هم به سرعت خودش رو به در اتاق رز رسوند و در رو باز کرد سهراب وارد شد و رز رو توی تختش گذاشت و خواست ازش فاصله بگیره و بره که رز یقه‌ی لباسش رو گرفت و گفت  
-نرو...

سهراب آرام خم شد به سمت رز و گفت  
-خیلی خب نمیرم...تو آرام باش و راحت بخواب  
رز به محض شنیدن این حرف از سهراب چشمه‌هاش رو بست و به خواب رفت...سهراب به سمت در برگشت گلاب ایستاده بود و نگاه میکرد که سهراب گفت  
-بهتره شما برید تو اتاقتون...  
-میخوام پیشش بمونم  
-اینطوری ممکنه ناراحتش کنید...لطفا برید...

-شما میمونید؟  
-نه...من هم میرم!  
-ولی ازتون خواست که بمونید  
-اون الان مسته...قطعا فردا که از خواب بیدار شد دیگه همچین چیزی رو نمیخواد...  
گلاب گفت

-مثله اینکه شما رابطه‌ی نزدیکی با رز دارید؟!  
سهراب چیزی نگفت...گلاب که سکوت سهراب رو دید گفت  
-نمیخوام توی کارهای رز دخالت کنم...فقط میخوام مطمئن بشم که کسی هست که حواسش به دخترم باشه...  
باز هم سهراب سکوت رو ترجیح داد!!!! گلاب گفت  
-میشه ازتون درخواستی بکنم؟  
سهراب منتظر موند ...

-من خیلی نگران رزم...می خواستم اگه میشه تو چشم و گوش من پیش رز باشی  
منظور گلاب این بود که سهراب جاسوسی رز رو برای گلاب بکنه...سهراب خوب متوجه حرف گلاب شد اما خودش رو به  
نفهمیدن زد و با حالت پرسش گری گفت

-متوجه منظورتون نشدم؟!

-منظورم اینه که از رفت و آمد هاش و کارهای شرکتش...راستش من فقط نگرانشم وگرنه که چیکار داشتم اصلا بیام  
ایران....

سهراب نفس عمیقی کشید تا بتونه کمی از اعصابنیتش کم کنه...نمیدونست در جواب این زن باید چی بگه...آروم مقابلش  
قدم برداشت...خیلی قدش بلند تر از گلاب بود...کمی سرش رو خم کرد و گفت  
-متاسفم...من رو با کس دیگه ای اشتباه گرفتید

و بعد از اون با قدم هایی تند از اتاق رز خارج شد، به سمت اتاقش رفت...تا صبح به رز فکر کرد...به تمام روز هایی که توی  
عمارت بود و در کنارش...حالا میفهمید این دختر بیچاره چی کشیده از این زندگی...دیگه نمتونست بهش فکر نکنه...به رزی  
که آروم جای خودش رو اونجایی که باید باز کرده بود...قلب سهراب خیلی وقت بود که بدون اجازه درش رو به روی رز باز  
کرده بود...سهراب حتی دیگه ناراحت اینکه رز شده فکر و ذکرش نبود...برعکس توی این فکر بود که هرطور شده التیامی  
باشه واسه ی زخم های این دختر...دیگه از حس ترحم خبری نبود...یه حس جدید بود...نمیدونست چیه ولی میدونست که  
احساس ترحم یا حتی عادت نیست...فقط نمیدونست باید با این احساس نوپا چیکار کنه !!! یا اصلا چه اسمی روش بگذاره....

روز بعد نزدیکای ظهر بود که رز با سر درد شدیدی از خواب بیدار شد...کمی طول کشید تا به طور کامل هوشیار بشه...آروم  
روی تختش نشست و دستی توی موهای توی هم رفتش کشید..باز سرش تیر کشید...هنوز هم بوی الکل میداد...با خواب  
آلودگی از جاش بلند شد تا به حمامش بره و دوشی بگیره که از این کسالت بیرون بیاد...وارد حمام که شد زیر دوش آب سرد  
ایستاد و این آب آروم آروم دیشب رو به یادش آورد...چیزهایی که باورش برانش سخت بود...!!!! حرف هایی که به سهراب  
زد...مستی بیش از حدش توی مهمونی...حرفی که راجع به خودش و سیاوش به سهراب گفت...با درموندگی دستش رو روی  
سرش گذاشت...مقابل آینه ایستاده بود و آب از دوش روی سرش میریخت و به سمت صورتش به پایین میومد...به خودش  
نگاه میکرد...باور نمیکرد کسی که داره توی آینه میبینه دیشب اون کارها رو کرده باشه...بیشتر از همه بابت رازی که  
ناخواسته به سهراب گفته بود خجالت زده و ناراحت بود...!!!!با خودش فکر کرد حالا سهراب فکر میکنه که من یه هرزه ام...!!!!  
از خودش ناراحت بود...احساس جدیدی بود...هیچ وقت فکر و خیال کسی نسبت به خودش برانش مهم نبود...اما حالا داشت به  
خودش فهش میداد و از اینکه خودش رو جلوی سهراب خراب نشون داده بود حسابی ناراحت بود...

به آرومی وارد آشپزخانه شد...خدمتکارها مشغول پخت و پز و کارهاشون بودن که با دیدن رز همگی سلام کردن و احترام  
گذاشتن...رز آروم روی صندلی میز ناهارخوری نشست...فربیا صبحانش رو همراه با آبجوش آماده کرد و مقابلش گذاشت و  
گفت

-بخشید خانم که زودتر بیدارتون نکردم...آقا سهراب گفتن بذاریم بخوابید...

رز بی حواس و با فکری که هنوز درگیره دیشب بود نگاهی به فریبا کرد و گفت  
-اشکالی نداره ..الان کجاست؟

-آقا سهراب خانم؟

رز سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد که فریبا گفت  
-تو سویتشون خانم...

در ادامه ی حرف فریبا جمیله خانم گفت

-اگه کاری باهاش داری دخترم بگم رحیم بره صدش بزنه  
رز سری تکون داد و گفت

-نه ... نه .... کاری باهاش ندارم...

بعد از تمام کردن صبحانش به اتاقش برگشت ..بیشتر با صبحانش بازی کرد تا اینکه کمی ازش بخوره...آروم و قرار  
نداشت..نمیدونست چرا دوست داره سهراب رو ببینه...داشت دیوونه میشد...در آخر دلش رو به دریا زد و به سمت سویت  
سهراب که اونطرف حیاط عمارت بود حرکت کرد...بین راه توی حیاط چند باری پشیمون شد و خواست برگرده آخه حتی  
نمیدونست چی بگه یا واسه چی داره میره...بین رفتن و نرفتن بود که آخر دستی توی موهایش که ریخته بودن توی صورتش  
کشید و اون ها رو به عقب داد و با قدم های بلندش خودش رو سویت سهراب رسوند...در زد...سهراب که در رو باز کرد  
نفس رز گرفت...همه ی این حس ها براش جدید بود...و لذت بخش و طاقت فرسا!! ضربان قلبش اونقدر تند شده بود که  
حس میکرد الانه که بمیره...سهراب نگاهش کرد و گفت

-سلام ...اینجا چیکار میکنی؟...کاری باهام داشتی خبرم میکردی پیام!

رز از اینکه اومده بود دم خورش پشیمون شد...از اینکه سهراب طوری رفتار میکرد که انگار دیشب هیچ رفتار بچه گانه و  
احمقانه ای از رز ندیده خجالت زده شده بود ...نفس عمیقش رو به سختی بیرون داد و نگاه خیرش رو از توی چشمهای  
سهراب بیرون کشید و یه قدم به عقب برداشت و بدون هیچ حرفی خواست برگرده سمت عمارت اصلی که سهراب مچ  
دستش رو گرفت...رز متوقف شد ...با تردید به سمتش برگشت ...سهراب دست دیگه اش رو مقابل رز گرفت ...برگه ی چک  
توی دست سهراب خودنمایی میکرد...رز به محض دیدن چک،اون رو از توی دستش کشید...دست دیگه اش از توی دست  
سهراب رها شد...حول کرده بود ..این پا و اون پا میکرد ...و در نهایت گفت

-اومدم که راجع به دیشب باهات صحبت کنم....

-میای تو؟

-میتونم؟

سهراب لبخند قشنگی زد و گفت

-برای اومدن توی خونه ی خودت از من اجازه میگیری؟

رز تک خنده ای زد...سهراب از مقابل در کنار رفت و رز وارد شد...سویت خیلی مرتب بود...نزدیک در ایستاد و گفت

-درباره ی دیشب...

سهراب منتظر نگاهش کرد... برای رز حرف زدن توی اون موقعیت خیلی سخت تر هرکاری توی دنیا شده بود...گفت

-دیشب من یه چیزایی بهت گفتم...

-خب؟

-میخوام بدونم الان نظرت راجع به من چیه؟بعد از اون حرف ها...

سهراب با تعجب نگاهش کرد...رز نفس عمیقی کشید و گفت

-برام مهمه...برام مهمه که بدونم دیدت نسبت به من عوض شده یا نه؟!

-چرا برات مهمه؟

-مهمه چون...چونکه....

سهراب یه قدم بهش نزدیک شد...رز سرش رو انداخت پایین...نمیخواست توی چشمهایش نگاه بکنه...گفت

-برام مهمه چون .....

کمی مکس کرد و بعد گفت

-برای اولین بار توی زندگیم احساس میکنم به یه نفر علاقه مند شدم....میدونم از نظر تو من چطور دختریم...حرف هایی

که دیشب زدم همش راست بود. آره....

اشک چشمهایش رو پر کرده بود...اصلا انگار روی زمین نبود...به سختی اشک رو از چشمش پاک کرد و گفت

-میدونم من آدمی نیستم که لیاقت دوست داشته شدن رو داشته باشم...اصلا هم انتظار همچین چیزی رو ندارم...ولی

میدونم اگه بری...دیگه نمیتونم هیچ چی رو تحمل کنم...دوست ندارم ترحم بهم بکنی...دوست ندارم برام دل

بسوزونی...ولی سنگین شده بود قلبم...انگار همه ی دنیا هلم دادن تا پیام اینجا و به احساسم اعتراف کنم...با وجود تمام

اتفاقی که توی زندگیم واسم افتاده با وجود گذشته ی سیاهی که دارم...با اینکه دختریم که نرمال نیست..که سیگار و مواد

میکشه...ولی بی خبر از خودم...دوستت دارم سهراب...که اگه میتونستم، جلوی این احساس بی جا رو میگرفتم...

مکث کرد ولی سرش رو بالا نیاورد...سهراب هم حرفی نمیزد برای همین رز گفت

-من رو ببخش اگه با حرفام اذیت کردم...دیگه هیچ وقت نه مثل دیشب رو از من میبینی و نه مثل امروز....

حرفش که تموم شد با دستپاچگی و لبخندی مصنوعی به عقب برگشت تا به سمت اتاقش بره...اما باز هم سهراب بود که

مچ دستش رو گرفت و نگذاشت بره...رز باز برگشت...این بار سهراب فاصله ی بین خودش و رز رو کمتر و کمتر کرد و با یه

بوسه ی طولانی تمام دنیای رز رو دگرگون...چشم های سهراب بسته بود ولی چشمهای رز از تعجب در ابتدا گرد شدن و

وقتی که سهراب لبش رو روی لب رز لغزوند ناخواسته بسته شدن...دست سهراب از دور مچ رز جدا شد و هر دو دستش روی

صورت رز نشست...آروم و با آرامش در حال بوسیدن بودن...دست های رز روی کمر سهراب نشست و خودش رو بیشتر به

سهراب نزدیک کرد...قلبش اینقدر تند میزد که میخواست از سینه اش بیرون بزنه...هیچ کدوم قصد جدا شدن از هم رو

نداشت... با تموم شدن نفسشون فاصله ی کمی از هم گرفتن... رز باورش نمیشد... انگار همش یه رویای شیرین بود... دستهای سهراب خیزی اشک صورت رز رو پاک کرد... رز آروم چشم هاش رو باز کرد... سهراب خیره شد بود توی چشم های رز... باورش نمیشد که این کار رو کرده ولی ناراحت هم نبود... برعکس احساس خوبی داشت... انگار اونم سنگینی روی قلبش برداشته شده بود... سهراب آروم خم شد سمت گوش رز و زمزمه کرد

-دیگه نمیذارم کسی باعث ناراحتیت بشه...

رز نفسی از روی آرامش زد... سهراب با خشونت رز رو توی آغوشش حل کرد... چند دقیقه گذشت تا هر دو از هم جدا شدن... رز نگاهی به سهراب که خیره شده بود توی چشماش انداخت و آب دهنش رو قورت داد و با من گفت

-من... دیگه... برم ...

اجازه ی حرفی به سهراب نداد و با سرعت به سمت عمارت اصلی رفت و با عجله وارد اتاقش شد... اتفاق های چند دقیقه پیش رو باور نمیکرد... همه چی براش گنگ بود... مقابل آینه اش ایستاد و دستش رو کشید روی لبش... ترس تمام وجودش رو گرفت... یاد گذشته ی تلخش افتاد... یاد بلایی که سرش اومد... هیچ وقت دلش نمیخواست گذشته دوباره براش تکرار بشه و هیچ وقت هم به کسی این اجازه رو نداده بود... اما حالا چی؟ حالا که بی ملاحظه پیش سهراب به علاقه اش اعتراف کرده بود و خودش با پای خودش به سمت چیزی رفته بود که همیشه ازش دوری میکرد...

وقتی برای شام به آشپزخونه رفت همه ی خدمتکار ها دور میز نشسته بودند و به محض دیدن رز از جاشون بلند شدند... سهراب نبود... رز نمیدونست چرا از نبودش خیالش راحت شده بود... به همه تعارف کرد که بشین و خودش هم نشست... چند دقیقه نگذشته بود که سهراب اومد... سلام بلندی به همه کرد و بعد آروم و نامحسوس دم گوش رز خم شد و گفت

-چطوری؟

رز لبش رو به دندان گرفت... سرش رو بلند نکرد که نگاهش به سهراب نیوفته و جوابش رو نداد... سهراب سمت صندلیش رفت و روی اون نشست و با تعجب به رز نگاه کرد... رز در تلاش بود تا خودش رو با غذا و وسایل روی میز سرگرم کنه و وقتی که مقدار کمی از غذاش رو خورد زودتر از همه از جاش بلند شد تا برگرد توی اتاقش... نگاهش رو خیلی محسوس از سهراب میدزدید... و رسماً ازش فرار کرد... از سهراب و آینده ی پیش روش ناخواگاه ترسیده بود... از آینده ای که تبدیل به گذشته اش بشه میترسید...

بین راه توی راه پله با مادرش رو به رو شد... گلاب لبخندی زد ولی رز بی تفاوت از کنارش گذشت و به اتاقش رفت... صبح روز بعد وقتی که برای رفتن به شرکت آماده شد... توی حیاط سلام خشکی به سهراب کرد و باز اون رو متعجب باقی گذاشت بین راه سهراب دیگه طاقت نیاورد و آروم ازش پرسید

-تو از من ناراحتی؟

رز که انتظار این مکالمه رو داشت گفت

-نه... چرا اینو میپرسی...

-رفتارت که چیزه دیگه ای میگه !!!

-نه... اشتباه میکنی....

-رز... من که پسر بچه ی 20 ساله نیستم که با این نفی کردن ها کوتاه پیام و بگم اوکی هیچی نیست...

رز حرفی نزد که سهراب ادامه داد

-رفتار الانت انعکاس موضوع دیروزه؟

منتظر جواب بود ولی وقتی صدایی از رز درنیومد گفت

-معذرت میخوام اگه با کارم ناراحتت کردم... ببخشید... دست خودم نبود

رز چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید و گفت

-من از دست تو ناراحت نیستم سهراب... مشکل منم ..نه تو...

سهراب با اخم کمی برگشت سمتش و با حالت تعجبی نگاهش کرد، رز کلافه گفت

-از علاقه ی من نسبت به تو یه درصد هم کم نشده... ولی من میترسم... از این که ..از این که....

سهراب پیچید توی پارکینگ ساختمان شرکت... ماشین رو پارک کرد و برگشت سمت رز دستش رو روی فرمون گذاشت و

گفت

-از چی؟

-از این که.. توام ترکم کنی....

سهراب لبخندی زد و طره ی مو رز که روی صورتش افتاده بود و کنار زد و گفت

-ترک کردن تو دیگه از عهده ی من خارج....

رز لبخند تلخی زد سهراب ادامه داد

-میدونم چی تورو نگران کرده ...حق داری... من هیچی ازت نمیخوام خیالت راحت... من اصلا اهل این برنامه ها

نبودم... دیروز هم از دستم در رفت... یعنی تو دیوونم کردی...

رز نگاهی به سهراب کرد... توی چشمش اطمینان رو میدید... سهراب گفت

-اگه تو بخوای میشم همون سهراب سابق....

رز با نگرانی گفت

-نه... نمیخوام...

سهراب با خنده گفت

-هرچی رییس بگه....

رز لبخند نشست رو لبش ...سهراب خیره شده بود بهش و رز خیره به بند کیفش... با صدای موبایلش هر دو از عالم خیال

پرت شدن بیرون... رز تلفنش رو جواب داد ..منشیش بود

-سلام خانم بزرگزاد...

-سلام

## اختصاصی کافه تک رمان

-سهرام دارها اومدن منتظر شما هستن

-اومدم ..توی پارکینگم...

با سهراب خداحافظی کرد و به سمت شرکتش رفت...خیال رز تا حدودی از بابت رابطه اش با سهراب راحت شده بود و این صمیمت ناخودآگاه باعث آرامش رز....

صبح روز بعد سهراب به محض دیدن رز در حیاط با لبخند صبح بخیری گفت و رز هم به همون شکل پاسخش رو داد و با هم به سمت شرکت رفتن...وقتی که چند ساعتی از کار رز در شرکت گذشته بود فرهاد یا همون شاهوخان باهاش تماس گرفت...

-سلام

-سلام رز زیبا ....چطوری؟

-ممنون...خوبم! چه خبر؟

-خبر سلامتی...زنگ زدم از بانو وقت بگیرم برای دیدن گلخونه

-وااااو...خیلی عالی

-پس برای امروز قبل از تاریکی هوا چطوره؟

-خوبه...!!!

-کسی رو میفرستم دنبالت...

-اگه با محافظم پیام راحت ترم...

-تو هنوزم به من اعتماد نداری؟

-نه اصلا موضوع این نیست...اونطوری راحت ترم

-اما من فقط به تو اعتماد دارم...به رانندت که اعتماد ندارم

-اون که نمیدونه تو کی هستی فرهاد!

-بذار رانندم بیاد دنبالت...

-معلومه مرد مستبدي برای خانوادت هستی!

فرهاد بلند خندید و گفت

-حالا راجع به این موضوع صحبت میکنیم...آماده باش میگم رانندم بیاد دم عمارت

-آدرس اونجا رو از کجا بلدی؟

-منو دست کم گرفتی؟؟

-فکر کنم گرفته بودم

فرهاد باز بلند خندید و گفت

-میبینمت...



-اوکی!

تلفنش رو قطع کرد و رفت تو فکر سهراب! آیا باید بهش میگفت! هنوز هم توی تردید بود.. اون روز بعد از ظهر راننده ی فرهاد به عمارت اومد رز بدون اینکه چیزی به سهراب بگه از عمارت خارج شد و وقتی کمی از راه رو به سمت گلخونه ی فرهاد رفته بودن سهراب باهاش تماس گرفت ، رز تماس رو وصل کرد و گفت

-سلام

-سلام.. کجایی؟

-اومدم بیرون

-تنها؟

-با یکی از دوستانم قرار داشتم اومدم ببینمش

-خب چرا نگفتی برسونمت؟

-اون اینطوری ازم خواست

-آهان

-میام عمارت حرف میزنیم

-باشه!

سهراب این رو گفت و تلفن رو قطع کرد ، احساس بدی به رز دست داد، نمیخواست از همین اول شروع رابطشون بذر شک و بی اعتمادی بکاره توی دل سهراب... درست بود که برای هدفش داشت این کار ها رو میکرد ولی مکالمه اش با سهراب حالش رو بد کرد... حس کرد سهراب ناراحت شده و حق هم داشت ... این فقط سهراب بود که بعد از اون بوسه شده بود یه سهراب دیگه ! ولی رز .....

افکارش رو کنار زد و به جاده خیره شد تا رسیدن... فرهاد دم در گلخونه به استقبال رز رفت... و ازش دعوت کرد تا وارد بشه ، در کنار هم قدم میزدن و رز با لذت به انواع و اقسام گل های دور و اطرافش نگاه میکرد که فرهاد گفت

-نظرت چیه ؟

-عالیه... فوق العاده زیباس

فرهاد لبخند زد و گفت

-میدونستم خوشت میاد ...

رز لبخندی زد که فرهاد گفت

-خب! چه خبر از ماموریت؟

-سوگل دیروز توی شرکت تاریخ اخرین ملاقات گروه رو بهم گفت... مثل اینکه حسابی ازم ترسیده

فرهاد سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت

-اگه خواست تورو کنار بزنه و بیچوندت خودم باهاش تسویه حساب میکنم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

- رز لبخندی زد و گفت
- چرا اینقدر با من خوبی؟
- لیاقتش رو داری!!!
- رز تک خنده ای کرد و گفت
- حالا که لیاقتش رو دارم میتونم ازت درخواستی بکنم؟
- حتما
- میشه آدرس محلی که محموله رو انبار میکنید و زمانش رو بهم بگی؟
- مگه قرار نیست سوگل و برادرش تحویل بگیرن؟
- چرا... ولی میخوام مطمئن بشم که راهی سوگل برای دور زدن من نداشته باشه...
- یعنی میخوای خودت بری سراغ محموله؟
- اوهوم
- این کار خیلی خطرناکه....
- نه خطرناک تر از اینکه بیوفته دست سوگل و بعد از اون نفهمیم که چی شد!!!
- فرهاد کمی فکر کرد و بعد گفت
- بسیار خب... آدرسش رو برات میفرستم... زمانش رو هم همون روز بهت میگم
- رز لبخندی زد تشکر کرد و فرهاد هم با لبخند، چشمکی براش زد... کمی که قدم زدند فرهاد گفت
- دوست داری راجع به خانوادم برات بگم؟
- اگه دوست دارید میشنوم!
- پدر زمن ریسم بود و یه قاچاقچی خرده پا که من رو تو 20 سالگی مجبور به ازدواج با دخترش کرد و زندگی مشترک ما 10 سال بیشتر طول نکشید وقتی که پدرش مرد من دیگه شاهوخان شده بودم و حسابی اسم و رسم دار!!! اما همسرم به جای اینکه باعث آرامش من باشه همیشه در حال جنگ و دعوا باهام بود... در نهایت با دو تا بچه هام از ایران رفت من که علاقه ای بهش نداشتم راحت با موضوع کنار اومدم و خودم بهش اجازه ی خروج دادم برای همین به راحتی و کاملاً قانونی رفتم... و الان هم فقط از طریق چت و ایمیل با بچه هام در ارتباطم....
- رز به نشونه ی فهمیدن سرش رو تکون داد و گفت
- تنها زندگی کردن رو دوست داری؟
- من محکوم به تنهایی شدم وقتی که وارد این کار شدم... میدونستم داشتن خانواده برام تهدیده... سنی نداشتم.. از تو خیلی کوچیک تر بودم و وقتی هم که تشکیل خانواده دادم خواست خودم نبود...
- کاری که انجام میدی رو دوست داری؟
- شاید اوایل خیلی برام جذابیت داشت... اما الان فقط شده یه عادت ترک نشدنی...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

-چی شد که افتادی تو این کار؟

-وقتی گرسنگی بکشی تن به هرکاری میدی...میدونم تجربه ی گرسنگی کشیدن رو نداری و شاید درک نکنی اما وقتی که بینی پدری داری که از کار افتاده و مادری که به سختی داره زندگی چند تا بچه رو به تنهایی میچرخونه میری دنبال هرکاری که بتونی از این فلاکت بیای بیرون...  
-متاسفم...

-اول از پخش مواد شروع کردم، آروم آروم وارد تشکیلاتشون شدم و حالا هم که اینجام...

-زندگی پر فراز و نشیبی داشتی...برعکس زندگی یکنواخت و تکراری من ...

-تو باید خوشحال باشی...زندگی تو آرزوی خیلی هاس

-فکر نمیکنم وقتی اون خیلی ها وارد جزییات زندگی بشن دوست داشته باشن که جای من باشن...

-از زندگیت راضی نیستی؟

-آروم آروم دارم طعم زندگی رو تازه میفهمم....

-امیدوارم همیشه برات خوش طعم باشه...

-ممنون...برای تو هم همینطور

فرهاد لبخندی به روی رز زد و ازش خواست تا باهاش به سمتی از گل خونه برن...با هم وارد فضای جدایی از بقیه ی گل خونه شدن و رز با دیدن قسمت عظیمی که همش پر بود از گل رز شگفت زده شد ...با لبخند به فرهاد نگاه کرد و گفت

-وااااا...چقدر رز...خیلی زیبان

-هیچ کدوم به زیبایی تو نمیشن...

رز که توی حال و هوای خودش بود گفت

-ممنون...فوق العادن

-مال توئه

-چی؟

-این رز ها همش مال بهترین رز دنیاست

-ممنون...واقعا نمیدونم باید چی بگم

فرهاد لبخندی زد و گفت

-اگه دوست داشته باشی میگم برات بچینن و بیارن عمارت هر موقع که بخوای

-وای عالیه ...بازم ممنون...خیلی دوستشون دارم...خیلی بهم لطف داری

با احساس سر گیجه دستش رو روی سرش گذاشت که فرهاد گفت

-چی شد؟

رز گفت

- چیزی نیست..

- اما رنگت یه مرتبه پرید

- خوبم! چیزی نیست، اگه میشه بشینیم...

فرهاد که سال ها بود توی کار قاچاق مواد بود خیلی خوب میتونست یه دختری که مواد میکشه رو تشخیص بده و بفهمه که این رنگ پریده از نکشیدن ماده... اما دوست نداشت به روی رز بیاره.. بنابراین ترجیح داد حرفی نزنه و بعد از دقایقی از رانندش خواست تا رز رو به عمارت برسونه... رز که به خونه برگشت و با همون حال بدی که داشت وارد اتاقش شد....

روز بعد سر میز ناهار در کنار بقیه ی اعضای عمارت بود که مادرش وارد آشپزخونه شد و گفت

- رز... من دارم میرم دنبال مانی

رز بی اهمیت به خوردن غذاش ادامه داد اما بقیه از خوردن دست کشیده بودن و به رز نگاه میکردند... گلاب باز گفت

- رز....

این بار رز با پرخاشگری گفت

- خب چیکار کنم؟

گلاب با دستپاچگی گفت

- بیارمش عمارت؟ یا ببرمش هتل؟

رز کلافه قاشق و چنگال رو توی بشقابش رها کرد و دستمال رو از کنار دستش برداشت و شروع به پاک کردن دور دهنش کرد که نگاهش افتاد توی نگاه سهراب که منتظر نگاهش میکرد... رز با تعجب سری براش تکون داد... سهراب به گلاب اشاره کرد رز با خشونت سرش رو به حالت نفی تکون داد اما سهراب باز هم اشاره کرد، رز دستمال رو با حرص روی میز انداخت و گفت

- به راننده بگو بره دنبالش

گلاب با خوشحالی تشکر کرد و گفت

- ممنون دخترم.. به خدا خیلی خوش حال میشه ببینند...

رز چیزی نگفت و به سهراب نگاه کرد که با لبخند نگاهش میکرد... چشمی براش نازک کرد و باز مشغول خوردن غذاش شد....

چند ساعت بعد راننده ی عمارت مانی برادر ناتنی رز رو آورد... رز با سر و صدای جوون غریبه ای، از اتاقش خارج شد و به

سمت پله ها رفت... صدای مادرش رو شنید

- حالا وقتش نیست... بذار به موقعش میبینیش

مانی گفت

- چیه حالا وقتش نیست؟ مگه برای دیدن خواهرم باید وقت بگیرم... بی خیال مامان

رز با اخم پله ها رو پایین اومد... نگاهش به پسری 15 ساله افتاد که شلوار جین گشادی به پا کرده بود و تیشرت اسپرتی هم پوشیده بود و کلاه گپی روی سرش بود و یه هدست دور گردنش... کوله پشتی داشت و دسته ی ساک هم توی دستش... با تعجب نگاهش کرد... مانی به محض دیدن رز با یه لبخند بزرگ ساکش رو رها کرد و به سمتش رفت و ناگهان رز رو کشید توی آغوشش و گفت

-سلام!!!... رز توئی؟ چقدر از دیدنت خوشحالم...

رز که سعی داشت مانی رو از خودش جدا کنه گفت  
-خوش اومدی...

مانی تشکر کرد و بعد رو به گلاب گفت

-مامان، رز که با تعریف های تو خیلی فرق داره... این دختر به این مهربونی من منتظر هیولای سیزده سپتامبر بودم که!!!  
رز که خندش گرفته بود سعی داشت تا خندش رو فرو بده و حالت جدی و عصبی خودش رو مقابل گلاب حفظ کنه گلاب سرش پایین بود و با ناخنش بازی میکرد... همه ی اعضای عمارت جمع شده بودن تا این پسر شیطان و پر سر و صدا رو ببینن... رز رو به فریبا گفت

-فریبا مانی رو ببر یکی از اتاق ها رو براش آماده کن  
-چشم خانم

مانی لپ رز رو بوسید و گفت

-قربون آبجی گلم برم... ویویوش رو به حیاط باشه لطفا  
-شرمنده تموم کردیم... دیر اومدی..

-آخ اگه میدونستم یه همچین آبجی خوشگلی دارم که زودتر از اینا میومدم...

رز یه نیمچه لبخندی زد و از کنار مانی رد شد... چشم غره ای به گلاب رفت و وارد آشپزخونه شد... هنوز هم صدای سر و صدای مانی که داشت سر به سر فریبا و جمیله خانم میگذشت میومد... برای رزی که همیشه تنها و بی کس بود این خانواده دار شدن یهویی خیلی عجیب و غریب بود و زیاد به روحیات رز نمیخورد... قرص مسکنی برداشت تا شاید با خوردنش کمی از دردش آروم بشه... دوست نداشت دیگه بکشه... الان بهتر از هرویین رو داشت تا آرومش کنه... دیگه چه نیازی به مواد و مشروب داشت... درد میکشید اما با فکر کردن به سهراب تحمل میکرد... برادرش مانی خیلی زود جای خودش رو توی قلب رز باز کرد، با شیطنت هایی که داشت همه رو جذب خودش کرده بود.

رز تصمیمش رو گرفته بود تا راجع به فکری که خیلی وقته توی ذهنش بود با سهراب صحبت کنه. عصر روز بعد وقتی از پله های عمارت پایین میرفت تا به سمت سوییت سهراب بره اون رو توی عمارت دید، سهراب در حال خارج شدن از عمارت بود که رز گفت

-سهراب

سهراب ایستاد و برگشت سمت رز، لبخندی زد و پرسشگرانه نگاهش کرد که رز هم لبخندی زد و گفت

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

-میای بالا؟ کارت دارم!

-بالا؟

-آره، تو اتاقم...

سهراب تعجب کرد و با گفتن باشه ای همراه رز به اتاقش رفتن...رز صندلی میزش رو عقب کشید و رو به سهراب گفت  
-بشین

سهراب با تعجب نشست رز هم روی صندلی دیگه ای روبه روی لپ تاپش نشست و گفت  
-یه چیزی هست که باید بهت بگم

سهراب نگاهش کرد، رز لپ تاپ رو روشن کرد و در همون حین گفت  
-درمورد کار مشترکم با سوگله...

سهراب با تعجب گفت  
-خب؟

-یادته یه روز بهم گفتی چی شد که نظرت رو عوض کردی و میخوای باهاشون کار کنی  
سهراب به نشونه ی تایید سرش رو تکون داد رز گفت

-راستش من میخوامم از کاراشون سر در بیارم تا بتونم به موقعش سوگل رو زمین بزنم و کارش رو خراب کنم  
سهراب با تعجب گفت

-منظورت چیه؟

-این چند وقت که من رو میبردی رستوران بیرون شهر، میرفتم دیدن شاهوخان  
سهراب بدون اینکه تعجب کنه گفت

-خب؟

-تعجب نکردی؟

-چرا، تعجب کردم...

-خب دیگه من تونستم اعتماد شاهوخان رو جلب کنم...اون اطلاعاتی در اختیار من گذاشته که دوستت میتونه به نقشه ای  
که دارم کمک کنه

-من نفهمیدم آخرش نقشه ات چیه !!! منظورت اینه که میخوای سوگل و بقیه ی اعضای گروه رو به پلیس لو بدی؟  
نه! چرا اینقدر پای پلیس رو وسط میکشی؟ مگه نگفتم از پلیس ها خوشم نمیداد

سهراب لبخند کجی زد و گفت

-چرا از پلیس ها خوشت نمیداد؟

-نمیدونم...اینارو بیخیال بذار بقیه اش رو بگم

رز بعد از گفتن آخرین جمله اش با تیر شدیدی که توی سرش کشید و حالت سرگیجه ای که این چند روز همراه با بدن درد گریبانش رو گرفته بود سرش رو روی میز گذاشت و دستش رو روی سرش گذاشت که سهراب با تعجب گفت

-رز !!

رز کمی تعلل کرد و سرش رو بلند کرد و نگاهش رو دوخت به صفحه ی مانیتور تا پوشه ای رو باز کنه که سهراب گفت

-رز... ببینمت

-بذار نشونت بدم یه چیزی رو....

سهراب با کلافگی دستش رو گذاشت روی چانه ی رز و صورتش رو به طرف خودش برگردوند و گفت

-گفتم ببینمت

رز سعی داشت سرش رو پایین بندازه ..سهراب با عصبانیت کمی گفت

-چند روزه؟

-چی؟

-چند روزه نکشیدی؟

-از کجا...!

-میگم چند روزه؟

-سه روز

سهراب با حالت فریاد گونه ای گفت

-سه روزه؟؟؟؟!!

رز با ترس نگاهش کرد که سهراب ادامه داد

-میخواهی خود کشی کنی؟

-منظورت چیه؟ مگه خود تو نبودی که بهم به خاطرش تیکه مینداختی؟

-فکر کردی ترک کردن به این مسخره باز یاس؟ چطور میسه روز دووم آوردی؟ هرکس دیگه ای بود تا الان کارش به بیمارستان کشیده بود...

رز ساکت و ناراحت فقط نگاهش کرد سهراب کلافه سری تکون داد رز رو کشید توی آغوشش ..سرش رو به سینه اش چسبوند و گفت

-قربونت برم... آخه اگه به این آسونیا بود که این همه مرکز ترک اعتیاد باز نمیشد و هر کسی که مواد میکشید هر موقع که میخواست توی خونس ترک میکرد...

رز اشکی گوشه ی چشمش نشست و آرام گفت

-ای کاش زودتر از اینا دیده بودمت..زود تر از اینکه این کوفتی وارد زندگیم بشه ...

سهراب حلقه ی آغوشش رو تنگ تر کرد و آهی کشید و گفت

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

- الان هم دیر نشده... توام ترک میکنی و خوب میشی اما بذار این ماجرا تموم بشه، خودم میبرمت یه مرکز ترک اعتیاد خوب...  
- قول بده تنهام نمیداری!  
- قول میدم...

رز از آغوش سهراب بیرون اومد... سهراب گفت

- الان به روند مصرف گذشتت ادامه بده... به موقعش همه ی این مشکلات حل میشه...  
رز سری تکون داد سهراب ادامه داد  
- خب حالا ادامه بده

رز نفس عمیقی کشید و گفت

- من جایی که قرار محموله به سوگل تحویل داده بشه رو فهمیدم... یعنی شاهوخان بهم گفت... نقشه ی من اینه... سوگل قراره محموله رو با پول خودش وارد کنه این یعنی هیچ سرمایه ای از شرکت توی این کار دخیل نیست، میخوام که زودتر از سوگل اونجا باشم و محموله رو با کامیون حملش نابود کنم... اینطوری هم بزرگترین ضربه رو بهش وارد میکنم... هم این کوفتیا از بین میره و قربانی نمیگیره.

سهراب با تعجب نگاهش کرد و گفت

- این کار خیلی خطرناکه رز، نمیتونم بذارم همچین ریسک بزرگی بکنی... اگه گیر افتادی چی؟  
- گیر نمیوفتم...

- چقدر به شاهوخان اطمینان داری؟

- خیلی... اون بود که قرار مخفیانه ی سوگل و اعضا توی کارخونه رو بهم گفت  
سهراب گفت

- پس باید بذاری توی تمام مراحل من کنارت باشم  
رز لبخندی زد و گفت

- اوکی....

- خب.. دیگه ؟

- دیگه همین ..

سهراب از روی صندلی بلند شد و گفت

- خب پس من برم...

رز هم بلند شد و با هم به سمت در اتاق رز رفتن... سهراب در رو باز کرد و توی درگاه ایستاد و رز هم روبه روش سهراب گفت

- مراقب خودت باش... دوست نداشتم هیچ وقت این حرف رو از زبون من بشنوی ولی مجبورم بگم فعلا باید به کشیدنت ادامه بدی تا موقعش....



رز با ناراحتی سری تکون داد...سهراب دستی روی سر رز کشید و گفت

-ناراحت نباش همه چی خیلی زود درست میشه

رز لبخند غمگینی زد و به قدم به سهراب نزدیک شد. سرش رو بالا گرفت و گفت

-همیشه فکر میکردم که بدشانس ترین آدم دنیام ولی با پیدا کردن تو نظرم عوض شد..

سهراب لبخندی زد نگاه خیرش رو دوخت توی چشمهای کمی قرمز شده رز بی گناهی که قربانی بی رحمی این دنیا شده بود ، کمی سرش رو به سمت رز خم کرد...رز خواست متقابلاً صورتش رو نزدیک سهراب کنه که با صدای مانی هردو از هم فاصله گرفتن

-به به این دوتا رو نگاه کن...چه لای میترکون...من گفتم شما دوتا مشکوک میزید!...

رز با چشمهای گرد شده و خجالت کمی که کشیده بود رو به مانی گفت

-برو بچه پرو پی کارت....

مانی با خنده چشمکی برای رز زد و به سمت سهراب اومد روی شونه اش زد و گفت

-من این آبجی رو از سر راه نیاوردمو...اگه ببینم اذیتش میکنی حالت رو میگیرم...

رز کلافه چشمهایش رو بست و نفس عمیقش رو بیرون داد سهراب خندید و مانی باز چشمکی زد و به سمت راه پله رفت...سهراب باز نگاهش رو دوخت توی چشمهای رز...رز دستپاچه شده بود و خیلی دوست داشت برگردنه به موقعیت چند دقیقه قبل که مانی زد خرابش کرد.با این حال با عجله و سریع، کمی قدش رو به سمت سهراب کشید و بوسه ی آرومی روی صورتش زد...سهراب لبخندی زد و وقتی رز برگشت سر جاش قدمی به سمتش برداشت که رز ناخواسته به عقب و توی اتاقش رفت سهراب هم وارد شد و در رو پشت سرش بست بعد از اون دستش رو روی بازوهای رز گذاشت موقعیت ایستادنشون رو تغییر داد و رز رو به در اتاقش چسبوند و فاصله ی بینشون رو با بوسه ی نرم و طولانی شکست....

بالاخره صبح روزی که اعضای گروه قاچاق منتظرش بودن از راه رسید،قرار بود فردا یک محموله ی قاچاق مواد چند میلیاردی وارد ایران کنن و برای همیشه غنی از پول بشن...شاهو خان از رز خواسته بود تا اون رو توی گلخونه اش ملاقات کنه،رز موضوع رو با سهراب درمیان گذاشت ولی سهراب موافق نبود و ازش خواست که اگر میخواد بره با هم برن...اما قرار بود شاهو خان رانندش رو بفرسته دنبال رز...برای همین رز که توی سویت سهراب مقابل تلویزیون نشسته بود گفت

-نمیشه سهراب..

سهراب که توی آشپزخونه در حال درست کردن چایی بود گفت

-چرا نمیشه؟ مگه من راننده و محافظت نیستم؟!

-آخه رانندش رو میفرسته عمارت...من نمیتونم خودم برم!

سهراب آروم گفت

-خیلی زرنگه ....

-چی؟

-هیچی...میدونی گلخونش کجاست؟

-نوچ ولی راهش خیلی دوره،این طرف و اون طرف رانندش کلی دور میزنه تا برسیم...

سهراب باز آروم با خودش گفت

-راهش دور نیست، به رانندش دستور داده اینطوری برسوندت...یه موقع راه رو یاد نگیری...!

رز که متوجه حرف های سهراب نشد گفت

-سهراب...برم؟

سهراب به خودش اومد و گفت

-هان؟ ...تو که میخوای بری دیگه چرا میپرسی؟

-نمیخوام! میخوام تو خیالت راحت باشه...

-من خیالم راحت نیست...به خصوص که فردا قراره محموله وارد ایران بشه...

-اتفاقا به خاطر همین من باید برم...شاید میخواد خبر مهمی راجع به فردا بهم بده که خواسته بیستم!!!

سهراب با دو تا فنجان چای اومد کنار رز و گفت

-مطمئنی کار دیگه ای باهات نداره؟

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که ...خب...اصلا تا حالا شده حرفی بهت بزن که غیر از کارتون باشه؟

رز متفکر گفت

-خب...راجع به خانوادش برام گفته

-همین؟

-سهراب متوجه منظورت نمیشم!

-بین..چرا باید مردی که کل ایران دنبالشن و به غیر اعضای مهم گروهش کسی تا به حال ندیدتش و نمیشناستش به یه

دختر غریبه تا این حد اعتماد کنه و باهش صمیمی بشه و این همه اطلاعات در اختیارش بذاره...و همینطور اون گل های رز

که واست میفرسته؟!!!!

-خب، نمیدونم!!! نمیتونم بگم از من خوشش اومده چون خودش زن و دو تا بچه داره!

بعد با صدای کمی آروم تر گفت

-البته ایران نیستن...

-خب داشته باشه!!! چه ربطی داره؟ تازه خودتم داری میگی که ایران نیستن...!!!

-نمیدونم...دوست ندارم به همچین چیزی فکر کنم...

-منم دوست ندارم ولی متاسفانه فقط ذهنم میره به اون سمت

-به خاطر این که انحراف ذهنی داری عزیزم...

سهراب سری تکون داد و فنجون چای رو مقابل رز گرفت...رز با یه لبخند آروم فنجون رو گرفت و گفت

-ممنون

-نوش جان

اون روز بعد از ناهار راننده ی شاهوخان اومد عمارت و رز رو با خودش به گلخونه برد...رز با دیدن شاهوخان که به استقبالش اومده بود لبخندی زد و سلام کرد و شاهوخان هم با روی باز و لبخند جواب سلامش رو داد و باهم همقدم به سمت گلخونه رفتن،شاهوخان شاخه ی گل رزی دستش بود ، با یه لبخند مقابل رز گرفت، رز لبخندی زد و با تشکر ازش

گرفت... کمی که قدم زدن شاهوخان گفت

-برای فردا آماده ای ؟

-اوهوم ...حسابی..

شاهوخان لبخند زد و گفت

-هنوز منصرف نشدی؟

-نه مگه قرار بود منصرف بشم؟

-ترجیح میدادم منصرف بشی...کار رو میسپردی به ما مطمئن باش نمیداشتم حقتو کسی بخوره

-ممنون از لطفت .. اما تصمیمم قطعیه...

-میخوام اگه میشه فردا قبل از اینکه برید انبار بیای اینجا ...

-اینجا؟ گلخونه؟ چرا؟

-کاری باهات دارم که فردا میتونم بهت بگم

-خب چرا امروز نمیگید؟

-امروز نه...نمیشه...اجازه بده فردا قبل از ظهر بینمت...

-اوکی ... مشکلی نیست...

-خوبه ...اینطوری از همینجا هم میتونه رانندم ببرد انبار

-خیلی خب !! ولی پس امروز برای چی خواستی پیام گلخونه؟

-میخواستم بینمت...دلم برات تنگ شده بود

رز سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد ، کم کم داشت شک میکرد به فرهاد و پی میبرد به حرف های دوپهلو و مستقیم و

غیر مستقیم سهراب....

وقتی که رز به عمارت برگشت پیش خدمتکاراش رفت، هر کدوم در حال انجام کاری توی آشپزخونه بودن رز ازشون خواست

که به رز توجه کنن و بشینن و بعد گفت

-میخوام به حرفی که میزنم خوب گوش بدید!!!

همه با دقت به رز چشم دوخته بودن..رز صداس رو آروم کرد و گفت  
-من ممکنه فردا کل روز رو خونه نباشم.....

همه بیشتر دقت کردن تا رز به حرفش ادامه بده رز گفت

-میخوام حواستون رو کاملا جمع مادرم و مانی بکنید!!! حواستون بهشون باشه کاری که مربوط بهشون نیست انجام ندن  
...من در اتاق خودم و دفتر کارم رو قفل میکنم شما هم حواستون باشه...بهشون احترام بذارید،ولی در عین حال حواستون هم  
بهشون بشه.....

همه چشم گفتن و سری به نشونه ی تایید تکون دادن ، رز با گفتن خوبه به اتاقش رفت اون شب از هیجان و استرس  
خوابش نمیبرد...برای همین تصمیم گرفت به سهراب پیام بده تا ببینه اون در چه حاله؟! گوشیش رو مقابل صورتش گرفت و  
صفحه ی پیام رسانی به سهراب رو باز کرد و نوشت  
-بیداری؟

چند دقیقه بعد سهراب جواب داد

-اره،تو چرا بیداری؟

-از استرس خوابم نمیبیره،تو چی؟

-منم همینطور

سهراب این پیام رو نوشت و با خودش فکر کرد فردا همه چی تموم میشه... رز پیام داد  
-اولش که تصمیم گرفتم این کار رو انجام بدم هیچ ترسی نداشتم ولی نمیدونم چرا الان ترس افتاده به جونم

-ترس من پیشتم

-ممنون که هستی سهراب

سهراب لبخندی زد و نگاهش رو دوخت به موبایلش و نوشت

-قابل نداره...

رز خندید و نوشت

-خیلی از خودراضی

-میدونم...

- سهراب

-بله؟

-فردا که میرم گلخونه ...

-خب؟

-شاهو خان گفت رانندش منو میرسونه انبار

!!!!!!-

-آدرس رو برات میفرستم تو خودت بیا

-.....

-قهه نکن

-قهه نیستم ...

-پس چرا حرف نمیزنی؟

-امیدوارم فردا به خوبی تموم بشه

-منم همینطور، سهراب؟

-بله؟

-بعد از این جریان میخوام برم کمپ، کمکم میکنی ترک کنم؟

قطره ی اشکی از گوشه ی چشم رز به پایین چکید! سهراب اخم هاش رفت توی هم ، نوشت

-حتما....

-ممنون

-برای کاری که انجام نشده تشکر میکنی؟

رز به این همه غرور و منطق سهراب لبخندی زد و نوشت

-دوستت دارم سهراب!!!

سهراب چشمهایش رو بست ...نفس عمیقش رو بیرون داد و نوشت

-فردا روز مهمیه ...بگیر بخواب

رز اما انتظار پیام دیگه ای رو از جانب سهراب داشت .... صورت از ناراحتی جمع شد و نوشت

-اوکی ...

-شبت بخیر

-خوب بخوابی

رز گوشی رو روی میز کنار تخت گذاشت و سعی کرد تا بخوابه...

صبح روز بعد به سختی از خواب بیدار شد و بعد از اینکه صبحانه رو در کنار بقیه خورد از جاش بلند شد تا برای رفتن آماده

بشه...از آشپرخونه که خارج شد و به سمت راه پله ها رفت سهراب هم خارج شد و رز رو صدا زد رز ایستاد و به سمت سهراب

برگشت سهراب خواست حرفی بزنه که رز بی پروا به سمتش رفت و خودش رو توی آغوشش رها کرد ...میخواست آرامشی

که همیشه از سهراب دریافت میکنه رو حالا با وجود این همه استرس ازش بگیر...سهراب دست هاش رو روی کمر رز

گذاشت و محکم کرد و سر خم کرد و بوسه ای بین موهای رز نشوند...رز کمی که به صدای تپش آروم قلب سهراب گوش

کرد آرامش گرفت...ازش جدا شد و نگاهش رو بهش داد و گفت

-جانم ؟ کاری باهام داشتی؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان باله‌های سیاه

سهراب بوسه ای روی پیشونی رز زد و گفت

-میتونی مراقب خودت باشی تا من میرسم انبار؟

-اوهوم ...چرا که نه..مگه قراره جنگ بشه که تو اینقدر نگرانی؟

سهراب سری تکون و کلافه نفسش رو بیرون داد و گفت

-به هر حال دوست ندارم هیچ آسیبی ببینی

رز لبخندی زد و گفت

-از اول هم انگار تو رییس من بودی و من کارمند تو...!!!!

سهراب آروم گوشه ی لبش بالا رفت و شروع به نوازش سر رز کرد و طره ای از موهای جلو سرش رو به پشت گوشش داد

همون لحظه گلاب و مانی پله ها رو به سمت پایین میومدن...سهراب با دیدن اونها از رز فاصله گرفت رز برگشت و نگاهی

به راه پله کرد گلاب قدم هاش رو تند کرد با لبخند به رز سلام کرد و باز جوابی نشنید اما با گوشه چشمی از کنار سهراب

گذشت مانی ولی باز هم لبخند شیطنت آمیزی روی لبش بود با چشمی که به رز صبح بخیری گفت و بعد از اون به سهراب و

وقتی داشت میرفت گفت

you tow are so cute couple-

رز کلافه سری تکون داد و رو به سهراب گفت

-من برم حاضر شم الان راننده ی فرهاد میاد

-فرهاد؟

-منظورم همون شاهوخان...اسم اصلیش فرهاده....

سهراب یک تای ابروش رو بالا داد و گفت

-آهان... که اینطور

رز ضربه ای به بازوش زد و گفت

-بدجنس نشو دیگه...

سهراب کمی اخم کرده بود گفت

-برو حاضر شو...فعلا وقت این حرفا نیست....

رز با لبخند لب سهراب رو بوسه ی آرومی زد و دستی براش تکون داد و به سمت اتاقش رفت وقتی که تقریباً آماده شده بود

راننده ی شاهوخان رسید، به گلخونه که رسید مثل همیشه شاهوخان به استقبالش نیومد...به جای اون یکی از محافظینش

اومد و مقابل رز تعظیم کوتاهی کرد و گفت

-خوش اومدید خانم بزرگزاد .بفرمایید از این طرف من راهنماییتون میکنم

-شاهوخان کجا هستن؟

-بفرمایید ...

رز لبش رو با تعجب جمع کرد و در کنار محافظ بزرگ هیکل شاهوخان شروع به قدم زدن کرد...وارد گلخونه شدن...شاهوخان ته گلخونه پشت به راهی که رز طی میکرد و مقابل به قسمت گل های رز گلخونه ایستاده بود و دستپاهش رو از پشت توی هم قفل کرده بود.رز که بهش نزدیک شد محافظ ورودش رو اطلاع داد شاهوخان با لبخند برگشت و به محافظ گفت که تنهاتون بگذاره بعد از اون از رز خواست تا درکنارش و مقابل گل ها بایستن...رز ایستاد و شاهوخان گفت -برنامه ات برای بعد از این عملیات چیه؟

رز با تعجب گفت

-چطور؟

شاهوخان پوزخندی زد و گفت

-این اولین باری بود که توی این ماموریت ها اینقدر هر لحظه برام لذت داشت و دوست داشتنی بود....

رز حرفی نزد ..شاهوخان برگشت و نگاهش رو دوخت توی صورت رز و گفت

-همش به خاطر ورود تو ،توی زندگیم بود!!!

رز کمی مضطرب شد ...شاهوخان جای ایستادنش رو تغییر داد حالا مقابل رز ایستاده بود و پشت به در گلخونه...باز هم خیره

شد توی چشم های رز و گفت

-نمیدونم چطوری بعد از تموم شدن این عملیات نبود تورو تحمل کنم...

رز آرام و از ته گلوش زمزمه کرد

-چی داری میگی؟

شاهوخان دست های رز رو گرفت و گفت

-نترس...نمیخوام اذیتت کنم

رز فقط نگاه کرد و آب دهنش رو قورت داد و دست هاش رو از توی دست های قوی شاهوخان بیرون کشید ...حالا که

خودش رو متعلق به سهراب میدونست نمیخواست یه لحظه هم دست از پا خطا کنه...دیگه به معنای واقعی به این موضوع

که حس مردونه ی سهراب خطا نرفته بود و یه خبرایی از سمت شاهوخان بود پی برد...شاهوخان گفت

-میدونم زیاده خواهیه...میدونم که 20 سال ازت بزرگ ترم...ولی ...

حرفش رو کامل نکرد دست کرد توی جیب کتش و جعبه ی انگشتری بیرون کشید و گفت

-با من ازدواج میکنی؟؟ قول میدم خوشبختت کنم...

رز با چشمهای از تعجب بیرون زده نگاهی به حلقه ی زیبای داخل جعبه که درش توسط شاهوخان باز شده بود انداخت و

آروم گفت

-فرهاد...!

شاهوخان نگاهش رو دوخت توی چشمهای رز و گفت

-دوستت دارم رز!!! میدونم خواستن تو زیاده خواهیه برای من پیرمرد ولی چیکار کنم...دوست داشتن که سن و سال نمیشناسه...!!! برای اولین بار توی زندگی دارم احساس میکنم زندگی چقدر میتونه شیرین باشه...من و تو هردو تنهایم...میتونیم زندگی رو برای هم زیبا تر کنیم

رز نمیدونست چی باید بگه...!!! داشت اشکش در میومد... چطوری میتونست به تمام مهربونی های فرهاد پشت کنه و با صراحت بگه نه و چطوری میتونست با عشقی که به خاطر سهراب توی قلبش جوونه زده بود بهش جواب مثبت بده?...شاهوخان منتظر نگاهش میکرد و رز درمونده نگاهش بین زمین و انگشتر میچرخید...خواست محترمانه این پیشنهاد رو رد کنه...دهن باز کرد که حرف بزنه ولی صداش توی صدای شلیک گلوله ای گم شد....

رز با تعجب به فرهاد و فرهاد با بهت به سینه ی پر از خورش نگاه کرد و به ثانیه نکشید که روی زمین افتاد رز شوکه و وحشت زده به فرهاد و بعد از اون به دم در گلخونه که هامون ایستاده بود و تفنگ توی دستش به رز دهن کجی میکرد نگاه کرد...اصلا نمیتونست موقعیتش رو درک کنه...نگاهش میچرخید بین سینه ی پر از خون فرهاد و چشم های بستش و تفنگ توی دست هامون...هامون داشت نزدیک میشد و رز احساس میکرد با هر قدم هامون یک قدم به مرگ نزدیک میشه...وقتی هامون رسید بالای سر فرهاد تفنگش رو پایین آورد و با نگاه به صورت خاموش شده ی فرهاد گفت

-قرار بود پای هیچ عشق و عاشقی توی زندگی هیچ کدوممون باز نشه...تو دیگه تهدید بودی برای گروه...متاسفم رییس....

رز با خشونت فریاد کشید

-کشتیش؟

هامون نگاهی به رز انداخت و گفت

-تو باعث مرگش شدی...حالا هم راه بیوفت و از اینجا برو...

-چی داری میگی؟ تو ریست رو کشتی؟ فرهاد رو کشتی؟ اون مرده...

-خودم میدونم نمیخواد یادآوری کنی

رز که هنوز تو شوک بود و از وحشت داشت میلرزید با گریه گفت

-تو روانی!!!

-اره من روانی ام...حالا زود از این جا برو بیرون....

رز با وحشت قدم بلند کرد و از روی جنازه ی فرهاد رد شد...باورش نمیشد که این جسد پر از خون تا چند دقیقه ی قبل روی پاهاش ایستاده بود و داشت ازش خاستگاری میکرد، از گلخونه خارج شد هیچ کس اونجا نبود خبری از محافظ ها نبود...همه جا سکوت محض بود، نمیدونست کجا باید بره...سردرگم با چشم های پر از اشک این طرف و اون طرف رو نگاه میکرد...تا بالاخره با دیدن ماشین آشنای راننده ی شاهوخان به سمتش رفت خواست توی ماشین بشینه اما با دیدن سر روی فرمون افتاده ی راننده جیغ خفیفی کشید...نمیدونست باید چیکار کنه نفس نفس میزد و گریه میکرد...عجب روزی داشت میشد امروز...در راننده رو باز کرد و با هر تلاشی که بود راننده رو از ماشین خارج کرد و جنازه ی سنگینش رو روی زمین گذاشت و



خودش پشت فرمون نشست ...گریه امونش رو بریده بود...حالا باید کجا میرفت...چیکار میکرد؟ ماشین رو روشن کرد تا از اون منطقه ی منحوس دور بشه نمیدونست چرا هامون اون رو نکشت ...موبایلش به صدا دراومد اسم هامون روی صفحه اومد رز وصل کرد و هامون بی مقدمه گفت

-اگه ولت کردم بری به این خاطر بود که توی مراسم بی گناه کشی نیست...

-آره دیدم

-چیزی نمیدونی قضاوت نکن...ما از اول قرارمون توی گروه همین بود...تقصیر توئه که با ورودت به زندگیش هوایش کردی...

-چی داری میگی واسه خودت...؟

-زنگ نزدم برات کارم رو توجیه کنم...زنگ زدم بگم اگه به فکر افتاد که من رو به پلیس لو بدی اونوقت بدون که توام از لیست بی گناه ها میای بیرون...

صدای بوق نشون از قطع تماس میداد...رز گوشه ای پارک کرد توی یه جاده ی بی تابلو بود و نمیدونست کجا باید بره...زنگ زد به سهراب و با گریه اسمش رو صدا زد ...سهراب نگران گفت

-چیزی شده؟ چرا گریه میکنی؟ خوبی؟

-سهراب ،...هامون....

-هامون چی؟

-هامون... فرهاد و کشت ...جلوی چشمهای من بهش تیر زد

-چی؟

-سهراب من نمیدونم چطوری برگردم ..هامون رانندشم کشت...من توی جاده گم شدم

-خیلی خب ...خیلی خب ...آروم باش..خونسردیتو حفظ کن...تلفنت رو قطع نکن تا چند دقیقه ی دیگه جی پی اس آدرس

مسیر جایی که هستی تا انبار رو برات بفرستم ...از روی آدرس با گوشیت میای اونجا...منم خودمو میرسونم...

-چطوری این کار رو میکنی؟

-کاریت نباشه...فقط مراقب باش و با احتیاط بیا

-خیلی خب...

رز موبایلش رو قطع کرد و منتظر ارسال جی پی اس آدرس روی گوشیش شد...وقتی جی پی اس رو دریافت کرد به سمت انبار به راه افتاد...به محض اینکه به اونجا رسید ماشینش رو دید و سهراب که با دیدنش داشت از توی ماشین خارج

میشد...رز هم از ماشین خارج شد و به سمتش دوید و خودش رو پرت کرد توی آغوش رز ...سهراب سعی داشت تا رز رو آروم کنه ...وقتی که رز کمی گریه کرد و آروم گرفت از آغوش سهراب خارج شد ،سهراب دستش رو روی بازوهای رز گذاشت و

گفت

-کلید؟

-قرار بود فرهاد بهم بده...اما الان که...

-خیلی خب...خیلی خب...تو آورم باش...یه کاریش میکنیم...مطمئنی کسی تو انبار نیست؟

-آره...خودش بهم گفت...وای سهراب باورم نمیشه کشتش...

-بهش فکر نکن...الان کارهای واجب تر از اون داریم....

رز با استرس سری تکون داد...سهراب کمی به اطراف نگاه کرد و بعد به دیوار و در انبار و بعد از اون به سمت در رفت و خیلی ماهرانه از دیوار بالا رفت و وارد انبار شد...رز با چشمهای گرد شده به بالا رفتن سهراب نگاه میکرد...اصلا باورش نمیشد کسی که با این مهارت داره دیوار راست رو بالا میره سهرابه...نکنه قبل از اینکه بادیگارد باشه، دزد بوده؟...سهراب از دیوار پرید پایین و در رو برای رز باز کرد...رز با نگاه خیره به سهراب وارد باغ متروکه ای شد که انبار بزرگی وسطش بود و یه جیب گل آلود شده هم گوشه اش افتاده بود...همراه با سهراب به سمت انبار رفتن...سهراب در انبار رو باز کرد، کامیون بزرگی ته انبار بود که پارچه ای روش کشیده شده بود...رز با استرس به سهراب نگاه کرد و گفت

-خودشه...

سهراب سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد...میخواستن به سمت کامیون برن که صدایی باعث ایستادن هردوشون شد...رز به عقب نگاه کرد و گفت

-چی بود؟

-نمیدونم...بذار برم نگاه بندازم....

-خیلی خب...زود بیا....

سهراب از انبار بیرون رفت...رز آروم به سمت کامیون قدم برداشت و بهش نزدیک شد...کمی نگاهش کرد و خواست به سمت در بره تا ببینه سهراب کجا رفت اما با دیدن سایه ی دو نفر آشنا به سرعت به سمت پشت در انبار دوید...دنبال چیزی میگشت تا باهاش از خودش محافظت کنه، با دیدن چوب بزرگ و کلفتی که کمی دور تر از پاهاش بود به سمتش خم شد و اون رو برداشت و همون عقب پناه گرفت...در انبار با صدای گوش خراشی باز شد و بعد از اون سوگل و سیاوش وارد انبار شدن...رز استرس گرفته بود و به سختی نفس میکشید که مبادا صدای نفسش به گوش اون دوتا برسه...پس سهراب کجا غیث زد...نکنه بلایی سرش آورده باشن...صدای مکالمه ی خواهر و برادر به گوشش رسید سوگل با عصبانیت رو به سیاوش گفت

-پس کجاس دختره ی احمق؟

-نمیدونم.....

-برو ببین کجا قایم شده

سیاوش سرش رو تکون داد و از انبار خارج شد...رز نفسش به شمارش افتاده بود...سوگل داشت به سمت کامیون میرفت که رز آروم و بی صدا بهش نزدیک شد و بعد از اون چوب توی دستش رو فرو آورد روی سر سوگل...سوگل درجا روی زمین

افتاد و اسلحه ی توی دستش هم کمی اون طرف تر از خودش روی زمین افتاد... رز با اینکه از زنده بودن و نبود سوگل ترسیده بود با دستهای لرزون به سمت اسلحه رفت و اون رو برداشت و به محض اینکه صدای سیاوش که میگفت بیرون نیست رو شنید اسلحه رو به سمت در گرفت و نگاهش افتاد توی نگاه پر از تعجب و عصبانیت سیاوش... رز نفس نفس میزد که سیاوش لبخند زد و گفت

-به به ... غنچه ی رز منو ببین چه شجاع شده...

رز فریاد کشید

-خفه شو... اسم منو به زبون نیار... با سهراب چیکار کردی؟

-تو با ابجی من چیکار کردی؟

رز نیم نگاهی به سوگل که پخش زمین بود انداخت که باعث شد سیاوش یه قدم به جلو بیاد... رز ولی به سرعت به سمتش برگشت و گفت

-تکون نخور

-خیلی خب... خیلی خب.. آروم باش.. اون اسلحه پره... اسباب بازی نیستاا

-گفتم خفه شو...

-خیلی خب ... آروم باش تو

-بیا جلو ...

سیاوش یه قدم به سمت جلو برداشت... رز کنار کشید و بهش گفت

-برو سمت کامیون

سیاوش به سمت کامیون رفت... رز گفت

-حالا طنابی که دور باربند بستن رو باز کن

سیاوش خندید و گفت

-گانگستر شدیا...

-خفه شو ... کاری رو که بهت گفتم و بکن

سیاوش طناب رو باز کرد و به سمت رز اومد که رز گفت

-خواهرت رو بردار ببر گوشه ی انبار دست و پا شو ببند با طناب...

سیاوش نگاهش کرد که رز فریادی زد و تفنگ رو توی دستش تکون داد

-زود باش

سیاوش با اکراه خواهرش رو بلند و رو اون رو به سمت گوشه ی انبار کشوند و بعد از اون به سختی سوگل رو نشوند و به دیوار تکیه داد و دست و پاهاش رو با اون طناب بست رز که هنوز سرتفنگش به سمت سیاوش بود با ترس گفت

-زنده اس؟

-آره....

-خیلی خب...خودتم بشین کنارش

سیاوش نشست...رز پرسید

-حالا بگو با سهراب چیکار کردین...

سیاوش لبخند بدجنسی زد و حرفی نزد، چشمهای سوگل تکون خورد و کمی بعد به هوش اومد...وقتی موقعیتش رو درک کرد رو به رز گفت

-چه غلطی داری میکنه دخترک هرزه...

-دهنتو ببند...فعلا زندگیت دست منه...بگو سهراب کجاست...

-چقدر شجاع شدی تو!!!!چی شده؟ نکنه اسفناج خوردی؟

-با این حرف ها به جایی نمیرسی تا ماشه رو نکشیدم بگو با سهراب چیکار کردی؟

سوگل خنده ی بلند و وحشتناکی کرد و بعد از اون رز با احساس یه لوله ی تفنگ خنک روی سرش به سختی آب دهنش رو قورت داد صدای آشنایی توی گوشش مثل یه طوفان پیچید  
-اسلحتو بنداز....

رز باورش نمیشد که صدا ، صدای سهرابه!!! با تعجب و التماس اسمش رو زیر لب صدا زد، ولی سهراب لوله ی تفنگ رو کمی به سر رز فشار داد و گفت  
-گفتم اسلحتو بنداز

باورش نمیشد کسی که تفنگ روی سرش گرفته کسیه که عاشقشده...صدای خنده ی بلند سوگل مثل پتک توی سرش میخورد و نگاه تحقیر آمیز سیاوش داشت میسوزوندش...دستش رها شد کنار بدنش و تفنگ افتاد...سهراب با پاش تفنگ رو به سمت سیاوش هل داد و گفت  
-پاشو بازش کن...

چند دقیقه بعد به لطف سهراب رز گوشه ی انبار دست و پا بسته مچاله شده بود و حالا سوگل مقابلش ایستاده بود ، با نگاه پر از تحقیر به سمت رز یه قدم برداشت و گفت

-خب...خب...دیدی چطوروری در عرض چند ثانیه از عرش به فرش کشیده شدی دخترم؟

رز بی صدا اشک میریخت و به سهراب که با سیاوش مشغول بازرسی محموله بودن نگاه میکرد و سوگل با اسلحه بالای سرش رژه میرفت ، کمی که گذشت کنارش روی دو پا نشست و گفت

-آخی دیدی آقای عاشق پیشه ات تو زرد از آب دراومد؟

رز فقط نگاهش کرد که سوگل ادامه داد

-از اول هم سهراب توی زمین ما توپ میزد...تو حواست پرت بود که تا الان نفهمیدی...صحنه سازی برای تحدید تو و پیشنهادهای شمس برای گرفتن بادبگارد همه و همه نقشه ی ما بود تا بتونیم با ورود سهراب به زندگیت کارهاتو تحت نظر بگیریم،تمام این نقشه ها رو هم وکیل باهوش و معتمدت کشید....

سوگل حرفش رو قطع کرد و شروع زد به قهقهه زدن...رز بی صدا اشک میریخت ، نابودی خودش رو به چشم داشت میدید و کاری از دستش برنمیومد...سوگل ادامه داد

-آخی...چشمهاتو ببین،چه اشکی هم میریزه....  
از جاش بلند شد و گفت

-تو از اول هم توی عشق و عاشقی شانس نداشتی...اشکالی نداره.. هرکسی یه سرنوشتی داره دیگه...تو ام اینطوری...  
بعد از اون نگاهش رو به سهراب و سیاوش داد و گفت

-چی شد؟ همه چی اوکی؟  
سیاوش گفت

-آره...حله..میتونیم بریم

سهراب نگاهی به رز انداخت و گفت  
-با این میخواین چیکار کنین؟

رز نمیخواست بشنوه و بیینه ...براش از مرگ هم سخت تر بود...این ؟ تا چند دقیقه پیش که رز بود!!! حالا شده بود  
این...لعنت به این زندگی بی رحم...سوگل با لبخند نگاهش کرد و گفت

-اون لکنته ی کنار انبار فکر کنم برای نقشه ام خوب باشه...

سیاوش با بدجنسی به سمت سوگل اومد و به رز نگاه کرد و گفت  
-میخوای چیکار کنی باهاش؟

سوگل یه نگاه دیگه به رز انداخت و بعد به برادرش نگاه کرد و گفت

-یه صحنه ی خودکشی تمیز که احدی از ساختگی بودنش بو نبره...اینطوری بعد از مرگش همه میگن دختر بیچاره خوشی و پول زیاد زد زیره دلش خودکشی کرد،بعد از مرگش هم تمام چیزهایی که حقم بود و اون شوهر احمقم زد به نام یدونه دخترش میشه مال صاحبش یعنی من....

بعد از این حرف بلند شروع به خندیدن کرد...رز که تمام حواش پی سهراب بود با درموندگی صدایش زد سهراب که خونسرد مینمود سعی کرد نگاهش رو از رز بگیره...سیاوش به سمت رز حمله ور شد ...با پاش ضربه ی محکمی به پهلو ی رز زد و گفت

-خاک بر سرت چیه... اون پسر ی پادو از من بهتر بود؟ من برگشته بودم که باز هم با هم باشیم...ولی تو اون رو به من ترجیح دادی...بی سلیقه ی بدبخت ...البته توی زرنگی سهراب شکی نیست ...واقعا هم که کیه که از این همه پول و مال و ثروت بگذره...هان؟؟؟ حتی مرد پاک قلب تو هم پول رو به تو ترجیح داد...

ضربه ی محکم دیگه ای به پهلوی رز وارد کرد و گفت  
-یه اسکناس کثیف و چوماله می ارزه به تو....

رز که از شدت ضربات کمی خون بالا آورد روی زمین افتاد...سوگل سعی کرد سیاوش رو به عقب برگردونه و رو بهش گفت  
-احمق حواست رو جمع کن نکشیش،بیوفته رو دستمون..بذار نقشمو عملی کنم  
رز بی حال روی زمین با دهن پر از خون افتاده بود و فقط به این فکر میکرد که همون بهتر که بمیره تا بخواد با خیانتی که دوباره بهش شده کنار بیاد...سوگل گفت  
-سهراب...

-بله؟

-برو بین جیپ چطوریه؟ راه میوفته؟ اگه که سالمه رز رو باهش بفرستیم اون دنیا...  
و باز هم با صدای بلند خندید...سهراب سری به نشونه اطاعت تکون داد و همینطور که نیم نگاهی به رز بی چاره مینداخت از انبار خارج شد....کمی توی محوطه ی خارجی انبار گشت زد و بعد از اینکه از امن بودن محیط خیالش راحت شد به سمت در باغ رفت صدای سوگل به گوشش رسید که میگفت  
-پس این سهراب چی شد؟  
سهراب آرام به سمت در قدم برداشت و در رو باز کرد....

وقتی که در باز شد سربازی که صورت خودش رو پوشونده بود و با اسلحه مقابل در ایستاده بود احترام نظامی به سهراب گذاشت...سهراب خارج شد چند ماشین ضد گلوله ی پلیس باغ رو محاصره کرده بودن به همراه چندین پلیس مصلح ....کمی جلوتر سرهنگی از ماشین نظامی خارج شد،سهراب به سمتش رفت و سلام نظامی داد سرهنگ گفت  
-چه خبر سرگرد؟ محموله داخله؟

-بله قربان...همراه با عاملین قاچاق و یک گروگان زن...که احتیاج به اورژانس داره...

-پس به بچه ها بگو وارد عمل بشن تا شک نکردن..مراقب گروگان هم باشید ممکن بخوان به عنوان طعمه برای فرار ازش استفاده کنن...ما هم میگیریم امبولانس بیاد  
-بله قربان....گروه شاهوخان چی شد؟

-رییس گروه که کشته شده ، بقیه ی عوامل هم تحت تعقیبن...

سهراب سری تکون داد و گفت

-با اجازه قربان

-برو خدا به همرات

به سهراب جلیقه ی ضد گلوله پوشوندن و بعد از اینکه دره باغ رو کامل باز کردن چندین سرباز و پلیس مسلح به همراه سهراب که جلوی همه ی اونها بود وارد انبار شدن...چند نفر از سرباز های مسلح در انبار رو با شدت باز کردن و با گفتن بی حرکت به سمت سوگل و سیاوش رفتن تا اون دو رو دستگیر کنن.... سوگل و سیاوش از تعجب و شوک خشک شده بودن و

سوگل مثل دیوونه‌ها میخندید، سیاوش به سمت جسم کم چون رز رفت و با یه حرکت بلندش کرد دستش رو زیر گلوی رز گذاشت و اسلحه‌ی توی دستش رو مقابل سر رز گرفت، رز که نای نفس کشیدن هم نداشت به سختی نگاهی به سهراب توی اون جلیقه‌ی ضد گلوله پلیس انداخت و بی حال نگاهش رو به زمین دوخت... سیاوش فریاد کشید - برید عقب و گرنه میکشمش...

سهراب و بقیه‌ی سربازها یه قدم به عقب برداشتن... سوگل هم به سیاوش نزدیک شد... سهراب گفت - هر اقدامی که انجام بدی بیشتر به ضررت میشه....

سیاوش دوباره فریاد کشید

- تا ده ثانیه‌ی دیگه‌ی اگه انبار رو ترک نکنید میکشمش

سهراب که چاره‌ی دیگه‌ی ای برایش نمونده بود و دختری هم که بهش علاقه داشت بی چون زیر دست یه روانی افتاده بود به طور ماهرانه گلوله‌ی ای به بازوی سیاوش زد، سیاوش از درد فریاد کشید و اسلحه از دستش افتاد و رز هم روی زمین پرت شد... پلیس‌ها به سرعت وارد عمل شدن و پلیس زنی اومد و سوگل رو دستگیر کرد... رز که تحمل این همه سوپرایز رو از طرف سهراب نداشت با بی حالی بی هوش شد... دیگه از این همه تضاد و تناقض خسته شده بود... نه رول چند دقیقه پیش سهراب رو تونسته بود باور کنه و نه حالا پلیس بودنش رو... به هر حال دیگه چیزی نفهمید تا زمانی که توی بیمارستان چشم باز کرد و چند پلیس و دکتر و البته شمس بالای سرش ایستاده بودن... وقتی که دکتر برگه‌ی ترخیصش رو امضا کرد، رز دستگیر شد و به بازداشتگاه فرستاده شد... هنوز هم توی شک بود و کلامی حرف نمیزد... متعجب بود از همه چی، پر از علامت سوال شده بود و خسته از همه‌ی اتفاق‌هایی که برایش افتاده بود... گوشه‌ی بازداشتگاه کز کرده بود و به زن‌های که توی بازداشتگاه بودن توجهی نمی‌کرد... زنی بزرگ هیکل به سمتش اومد و گفت - چی شده سوسول؟ نکنه با دوست پسرت گرفتنت؟

زن دیگه‌ی ای با تمسخر گفت

- ولش کن... زبونش رو مار زده، دو ساعته هرکی میخواد باهاش حرف بزنه فقط نگاه میکنه...

رز با خودش فکر کرد چرا همه باهاش بد حرف میزنن، چرا همه باهاش بدن!!! دلش میخواست بمیره... مردن برایش راحت تر از این زندگی کوفتی بود... دیوارهای سیاه و خط خورده‌ی بازداشتگاه برایش حکم جهنم رو داشت... اصلاً نمیدونست قراره چه اتفاقی واسش بیوفته... دختر افاده‌ی ای که توی بازداشتگاه بود و فکر میکرد رز یکی مثل خودش از اون هرزه‌های خیابونیه.. رو بهش گفت

- اسمت چیه؟ هان؟

وقتی که دید رز جواب نمیده ادامه داد

- کجا فعالیت میکردی؟ ریست کیه؟ تو کدوم خونه بودی؟

رز نگاه خسته و کلافه اش رو دوخت به دختر ولی حرفی نزد... همون زن بزرگ هیکل گفت

- ولش کنید بابا...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

چند دقیقه گذشت تا نگرهبان پشت در ایستاد و صدا زد

-بزرگزاد...پاشو بیا بیرون...ملاقاتی داری

رز به سختی از جاش بلند شد ....یکی یکی صدای کسایی که توی بازداشتگاه بودن در اومد

-اووووو کس و کار داره بابا

-کلاش بالاس

-از اول هم گفتیم از قماش ما نی

رز به سمت اتاقی که سرباز راهنمایش کرده بود رفت و توی اتاق باز با شمس رو به روشد....روی صندلی مقابل شمس

نشست،شمس با لبخند سلام کرد و گفت

-خوبی؟

-انتظار داری خوب باشم؟

-حق داری...شنیدم سیاوش باهات چیکار کرد

-کاری که بقیه باهام کردن از کار سیاوش دردناک تر بود

رز که اشاره اش به سهراب بود ، با اخم نگاهش رو به شمس دوخت که گفت

-حق داری شکه بشی....

-تو چرا داری راست راست واسه خودت میچرخی؟چرا دستگیرت نکردن؟

-توی این پرونده ، من همکار سهراب بودم...

رز پوزخندی زد و گفت

-چی؟

-حالا بعدا برات همه چیزو توضیح میدم

-راستی راستی سهراب پلیس؟

-اره...بعدا برات همشو میگم

-هیچ توضیحی از هیچ کس نمیخوام....اینقدر شوک بهم وارد شده که دیگه نا نفس کشیدن ندارم

-همه چی درست میشه رز

-سوگل و سیاوش چی میشن ؟

-احتمالا اعدام میشن.جرمشون سنگینه...

-من کی خلاص میشم؟

-هرموقع حکمت بیاد معلوم میشه...

-اعدام میکنن؟

-نه...کی گفته تو اعدام میشی؟



- پس چی؟

- تو بی گناهی ... البته برات دادگاه تشکیل میشه که سهراب قرار به بیگناه بودنت شهادت بده

- شهادت اون شارلاتان رو میخوام چیکار؟

- سهراب هرکاری کرد به خاطر خودت بود

- بسه دیگه... نمیخوام ازش چیزی بشنوم...

- خیلی خب تو آروم باش...

رز که کلافه شده بود از جاش بلند شد و به بازداشتگاه برگشت و به شمس که صدایش میزد و میگفت صبر کن کارت دارم توجهی نمی کرد...

چند روز بعد دادگاهش برگزار شد، دادگاه سوگل و سیاوش زودتر برگزار شد، سوگل که سوابقش توی قاچاق بیشتر از این یه مورد ال اس دی بود و وزن بار قاچاق هاش خیلی زیاد شده بود محکوم به اعدام شد ولی سیاوش به 10 سال حبس محکوم شد... رز بنا به شواهدی که پلیس ها در حین دستگیری سوگل و سیاوش دیده بودن و همچنین شهادت سهراب مبنی بر بی گناه بودنش، رز قربانی این پرونده شناخته شد و فقط به این علت که رییس شرکت بزرگزا بود به شش ماه حبس محکوم شد... موعده دادگاهش اولین روزی بود که بعد از چند روز که از اتفاق توی انبار میگذشت سهراب رو میدید... چادر رنگی که روی سرش کشیده بودن رو توی صورتش کشید و خیره شد به گل هاش و رفت به گذشته ای که زیاد دور نبود و به حرف های شمس که به عنوان وکیلش در حال دفاع ازش بود گوش نمیکرد، دیگه هیچی براش مهم نبود چه اعدام بشه چه محکوم به حبس ابد!!!! تنها امید زندگیش هم پوچ و خالی دراومده بود، از کجا باید میفهمید که سهراب نه به عنوان محافظ بلکه به عنوان مامور مخفی پا توی زندگیش گذاشته بود تا بتونه از طریق رز وارد تشکیلات گروه سوگل بشه و پرونده ی قاچاقشون رو برملا کنه!!! زمانی که شمس صحبتش تمام شد صورتش رو به سمت کسایی که توی دادگاه نشسته بودن کرد و گفت

- اکنون از جناب سرگرد سهراب پناهی درخواست دارم تا در جایگاه حاضر بشن و شهادت خودشون رو برای عالیجناب بازگو کنن

رز با شنیدن اسم سهراب قلبش گرفت، هنوزم دوستش داشت در عین حال که ازش متنفر شده بود!!!!

سهراب با آرامش از روی صندلیش بلند شد و به جایگاه رفت و بعد از اینکه خودش رو معرفی کرد و به راستگو بودن قسم خورد شروع به تعریف ماجرا و اینکه رز هیچ دخالتی توی این عملیات نداشته و فقط قربانی بود کرد... رز نمیدونست که چرا سهراب داره حمایتش میکنه... اون که دیگه زمان نقش بازی کردنش تموم شده بود پس چه نیازی به این همه حمایت بود؟! رز خبر نداشت که چطور سهراب رو اسیر خودش کرده و حالا این جناب سرگرد همیشه مغرور که جز شغلش عشق دیگه ای نداشت نمیدونست چطور سهراب بعد از این ماجرا رز رو در کنار خودش داشته باشه با وجود سختگیری های خانواده اش و پدر سرهنگش که بعد از چند سال بازنشستگی هنوز هم زیردست هاش توی اداره ی آگاهی به خاطرش تا قله

ی قاف هم برای تحقیق میرن و گذشته رز نمیتونه از دید خانوادش مخفی بمونه و این مانع بزرگی بود برای رسیدن به عشق ناخواسته و ناگهانش...عشقی که میدونست اولیو و آخریشه....

رز به زندان منتقل شد، توی دادگاه برای آخرین بار به عشق نفرت انگیزش نگاه غمگینی انداخت که از چشم های سهراب دور نمود ....

روز های بعد بیشتر از اون چه که فکرش رو میکرد برای رز سخت گذشت .... خیره شده بود به دمپایی طوسی پلاستیکی که به پاش کرده بودن و در کنار زن نگهبان قدم برمیداشت تا وارد سلولش بشه...توی سلول چند تا زن و دختر که به طور شلخته واری لباس تشون بود و روسری نامرتبی هم روی سرشون بود نشسته بود که با دیدن رز از جاشون بلند شدند...زن نگهبان تختی رو به رز نشون داد و گفت

-اونجا مال توئه...برو ....

رز نیم نگاهی به هم سلولی هاش انداخت و بدون کلامی حرف به سمت تختش رفت...همه با نگاهشون داشتن بدرقه اش میکردن...رز بی توجه روی تخت دراز کشید و به سقف بالای سرش که زیر تخت بالایش بود خیره شد...بقیه به سمتش اومدن تا باهاش آشنا بشن کسی با صدایی نه چندان کلفت گفت

-اسمت چیه؟

کسی جوابی نشنید...رز توی حال و هوای خودش بود که کس دیگه ای پرسید

-جرمت چیه؟

نمیدونست چرا همه اینقدر کنجکاون؟؟؟ چرا اون علاقه ای به دونستن مسائل دیگران نداشت؟! باز رفت توی فکر...مونده بود الان اوضاع عمارت چطور؟ گلاب چیکار میکنه؟! نگران کارگرهای کارخونه ی پلمپ شده اش بود!!! بقیه که از شنیدن صدای رز ناامید شده بودن پراکنده شدن ....

شاید به دو روز نکشید که رز با احساس بد نئسگی رو به رو شد!!!! حالا چطوری میتونست خودش رو از این کوفتی سیراب کنه؟! به سختی به سمت دستشویی ها رفت .... کمی آب به صورتش زد و حیاط رو به مقصد سلولش راه رفت...همه توی حیاط بودن ولی رز دوست داشت بره روی تختش دراز بکشه و از بدن درد به خودش بیچه...هیچ راهی پیش روش نبود!!! با صدای زنی که توی درگاه سلول کج ایستاده بود و به میله ها تکیه داده بود نگاهش رو به اون سمت داد ، زن گفت

-مگه الان نباس تو حیاط باشی؟ اینجا چه غلطی میکنی؟

-شما؟

-من نماینده ریسم....

-ریس کیه دیگه؟

-ریس زندانیا...همه اطاعتش میکنن.تو هم استثنا نیستی خانم خانما....

-من از کسی دستور نمیگیرم

زن با عصبانیت مشتش رو توی میله ها کوبید و به سمت رزحمله کرد ، یقه ی مانتوش رو گرفت و بلندش کرد و به دیوار چسبوندش و گفت

-تو غلط اضافی میکنی سوسول...فکر کردی اینجا خونه ی خالس

رز سرش رو به دیوار فشار داد تا شاید بتونه کمی از صورت منفور این وحشی فاصله بگیره...زن دوباره فریاد کشید  
-فهمیدی بچه قرتی؟

کسی وارد سلول شد و با قدرت زیاد اون زن رو از رز جدا کرد و به سمت دیگه ای حلس داد رز نفس عمیقش رو بیرون داد و نگاه به اون ناجی کرد، زن که قدرتمند به نظر میرسید رو به اون یکی گفت  
-دیگه نبینم سمتش باشی...

-ولی رییس

-همین که گفتم....

زن با ترس از سلول بیرون رفت ، رز با نگاهش اون رو دنبال کرد که ناجی گفت

-من اعظمم....

رز نگاهش کرد و گفت

-ممنون...

-تشکر لازم نیست...سفارش شده ای وگرنه من برای هرکسی خودم رو توی این دعوها دخالت نمیدم

-من با کسی کاری نداشتم...اون شروع کرد

-میدونم....

اعظم کمی به رز نزدیک شد و دستش رو به سمت رز گرفت و گفت

-بیا بگیر

رز با تعجب گفت

-چیه؟

اعظم دست رز رو گرفت و با مهارت و به صورت مخفیانه ای بسته ی مواد رو توی دستش گذاشت و گفت

-ده بگیر ده !!! چرا استخاره میکنی؟؟ دستور از بالاس ، هر کی بوده خیلی خاطر تو میخواست و نمیخواست توی زندون از زور نئشگی نفله بشی...

رز با تعجب نگاهش کرد که اعظم گفت

-از اون گروناشم هستااا....

رز از خجالت سرش رو پایین انداخت که اعظم گفت

-خیلی کم حرفی دختر

رز فقط نگاهش کرد ، اعظم به سمت تخت رز رفت روش نشست و از رز هم خواست تا بشینه و بعد گفت

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

-من به خاطر قتل اینجام، خیلی وقته اینجام...صدور حکم هر روز داره عقب میوفته معلوم نیست چرا...ولی چند وقته دیگه حتما اعدام میشم...نمیخوای تو بگی جرمت و حکمت چیه؟  
-قاچاق....

-اوه...پس هم میکشی هم میفروشی

رز باز چیزی نگفت اعظم ادامه داد

-چقدر بوده ؟ جرمت سنگینه ؟ اعدام؟

-نه...شش ماه حبس

-خوبه پس تا وقتی هستی من اینجام خودم هواتو دارم ...زندون جای کثیف و خطرناکه...به خصوص واسه تبتیشی مثل تو...حالا چی قاچاق کردی؟

-ال اس دی

-چی چی؟

-یه جور ماده ی توهم زاست

-اووووو...ما که از این سوسول بازیا حالیمون نیست،خیلی حالیمون باشه تریاک و هریونو میشناسیم ، ته تهش کراک و

شیشه ، اهل مهمونی باشیم اکس....اینا مال شما بچه پولداراس

رز لبخندی از طرز حرف زدن اعظم روی لبش نشست ، گفت

-از کجا فهمیدی من بچه پولدارم؟

-هر کیو از طرز راه رفتنش و نگاه کردنش هم میشه فهمید از کدوم قماشه....

-کی بود؟

-کی کی بود؟

-اون که کشتیش؟

اعظم اخم هاش توی هم رفت...به رو به روش خیره شد و چند ثانیه چیزی نگفت و بعد از جاش بلند شد و گفت

-شاید یه روزی برات تعریف کردم...الان وقتش نیست...توام زود تر خودتو بساز که تا نگاهیانا و زندانیا نفهمیدن...

این رو گفت و بدون حرف دیگه ای رز رو توی تعجب تنها گذاشت...چند روز گذشت تا اینکه شمس به ملاقاتش اومد...همه

توی زندان رفتار بهتری با رز پیدا کرده بودن و اینها به خاطر اعظم بود و سفارشی که رز نمیدونست کی به اعظم کرده...وارد

اتاق شلوغ ملاقات شد شمس رو که پشت شیشه دید رو به روش نشست...شمس به نشونه ی سلام سرش رو تگون داد و

تلفن رو برداشت ...رز مستقیم بهش خیره شده بود و با قیافه ی جدیش تلفن رو برداشت ...شمس گفت

-سلام...خوبی؟

-اینجا چیکار میکنی؟

-ناسلامتی من و کیلتم....

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

-بگو من نیام کی هست که بیاد ملاقاتت...

-اینقدر گوشت تلخ نباش رز !!!

-نگفتی واسه چی اومدی دیدنم؟

-کار عجیبی نکردم!!!

رز حرفی نزد شمس ادامه داد

-نگران نباش چشم به هم بذاری تموم شده و اومدی بیرون

-موندن توی اون سلول نم زده ی پر از آدم عجیب و غریب و ترجیح میدم به پا گذاشتن توی ویرونه ای که خودم با دستای

خودم واسه ی خودم ساختم

-دارم تمام تلاشم رو میکنم تا شرکت و کارخونه رو پس بگیریم...شانست گفته شرکت بدهی به بانک نداشت وگرنه الان

شرکت و کارخونه رو گذاشته بودن برای مزایده....

رز پوزخندی زد و گفت

-هه...چه فرقی میکنه...

-میای بیرون از صفر شروع میکنی...دنیا که به آخر نرسیده

-گلاب و مانی چیکار میکنن؟

-مادر گرامیتون به محض فهمیدن اوضاع خواست بره و سکان شرکت رو به دست بگیره ولی وقتی دید پای پلیس و پلمپ

اومد وسط دست مانی رو گرفت و برگشتن...هرچند داداشت اصرار داشت تا موقع برگشتت بمونه....

-بقیه ی اعضای عمارت؟

-همه نشستن دست به دعا برات...جمیله خانم هر روز داره برات سفره میندازه

-خواست بهشون باشه شمس...اون دلشون به همون مستمیشون خوش بود!!! هوای خانواده ی فریبا رو هم داشته باش

-خیالت راحت، راستی نمیخواهی از عاقبت کار نامادریت و برادرش بمونی؟

-نه

-اعضای گروه شاهوخان چی؟

-فرهاد رو که جلوی چشم خودم کشتن ، راننده اش رو هم که...دیگه بقیه اشون به من چه ربطی دارن؟

-هامون رو وقتی داشته قاچاقی از مرز میگذاشته با تیر زدن

-بره به جهنم...

-سوگل محکوم به اعدامه ولی سیاوش 10 سال حبس خورد....

-گفتم علاقه ای به شنیدن سرنوشت اون دوتا منفور ندارم...صادقی و کمالی چیکار میکنن؟

-اون هم دستگیرن....

-چه اوضاعی شد...!!!همه چی قاطی پاتی شد یههو....

-تو چون در جریان نبودی هضمش برات سخته...من و سهراب پیش بینی همچین روزایی رو میکردیم  
-نمیخوام راجع بهش چیزی بشنوم...هر چی به این که چطوری به اون شارلاتان اعتماد کردم احساس حماقت محض  
میکنم.....

-اشتباه نکن رز!!! سهراب هرکاری کرد به خاطر خودت بود...دوست ندارم وارد مسائل شخصیتون بشم ولی ...  
رز حرفش رو قطع کرد و گفت

-خوب کاری میکنی منم دوست ندارم کسی توی مسائل شخصیم دخالت کنه...  
شمس کلافه سرش رو تکون داد و گفت

-بگذریم...کسی که توی زندان اذیتت نمیکنه؟ خیلی مراقب خودت باش ، رز تو آدم اینجور جاها نیستی باید قوی باشی تا  
از پشش بر بیای

رز خواست حرفی از موادی که به دستش رسیده بود به شمس بزنه ولی غرورش اجازه نداد به اعتیادش جلوی وکیلش اعتراف  
کنه در عوض پرسید

-اوایل خیلی باهام بد بودن...ولی مثله اینکه کسی سفارشم رو کرده تا مراقبم باشن توی زندان...کار تو بوده؟  
شمس با تعجب گفت

-نه...یعنی کار سهر...

رز کلافه نفس عمیقش رو بیرون داد و گفت

-مگه نگفتم اسمشو نیار

-این حساسیت نشون میده هنوز چقدر دوستش...

رز باز حرفش رو قطع کرد و گفت

-مگه من پرسیدم که کدوم کارم چیو نشون میده؟؟؟!!!!! خیلی پر حرفی میکنی شمس...من دیگه میرم  
تلفن رو خواست بگذاره سرجاش که با حرف شمس متوقف شد

-یه پرونده ی جدید گرفته دستش و رفته ماموریت

رز بدون اینکه کنترلی روی احساساتش داشته باشه با نگاهی نگران خیره شد به شمس و گفت  
-کجا؟؟

-مرز ....

اشک رز داشت در میومد گفت

-چرا؟

-این اوضاع برای اونم آسون نبوده رز...میذارم اصل مطلب رو خودش به موقعش بهت بگه ولی اونو سرزنش نکن...اونم  
لای منگنه بود...منگنه ای که یه سرش ماموریتش و شغلش بود و یه سرش تو.....

رز قطره ای اشک از چشمش اومد شمس ادامه داد

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

- چیز زیادی نمیدونم جز اینکه آخرین باری که با هم حرف زدیم با درموندگی بهم گفت مجبوره بره تا ازت دور باشه...وگرنه میزنه به سرش بیاد ملاقاتت...اونوقت خودت میدونی که واسش دردسر میشد!!

حال رز بد شد...دگرگون شد شمس گفت

-برای اونم راحت نبوده...مطمئن باش...این فاصله به نفع هردوتونه...باید هر دو خودتونو جمع و جور کنید تا بتونید راهتون و به سمت هم پیدا کنید.....

-من باید برم..حالم خوب نیست...

بدون حرف دیگه ای تلفن رو همونجا رها کرد و به سلولش برگشت...روزها به سرعت میگذشت...تلخ و شیرین ، خوب و بد ، با دردسر و بی دردسر...سه ماه از وقتی که حکم رز صادر شده بود و زندان شده بود خوش میگذشت ، هفته ای یک بار به اندازه ی کافی بهش مواد میرسید ، کسی زیاد باهاش کاری نداشت یا اگر هم داشت با اعظم و نوچه هاش طرف بود...رز هم به کسی کاری نداشت ، بیشتر روز رو روی تختش بود و به آهن های زنگ زده ی تخت بالای سرش ذل زده بود و به سهراب ، فرهاد ، اعضای عمارت ، زندگی قبل از زندانش فکر میکرد و به این که در آینده قراره چی براش پیش بیاد...!!!  
یه روز وقتی همه مجبور بودن چند ساعتی رو توی حیاط بگذرونن رز هم مثل بقیه یه گوشه نشسته بود و به کسایی که داشتن با تور وسط حیاط والیبال بازی میکردن نگاه میکرد، اعظم اومد و کنارش نشست و گفت  
-چه خبر؟

رز سری تکون داد اعظم ادامه داد

-هنوز نتونستی با بچه ها کنار بیای ؟

رز حرفی نزد اعظم گفت

-اینطوری محیط زندون برات سخت و خسته کننده میشه

-دیگه دارم کم میارم، من همیشه توی زندگیم تنها بودم...تا اومدم حس امنیت کنار یه نفر رو تجربه کنم زندگیم شد اینی که الان میبینی ...ولی الان حس میکنم از همیشه تنها ترم !!!

-تو کلت به خدا باشه....

-هه....

-چشم به هم گذاشتی سه ماه از حبست گذشت ...سه ماه بعدشم به همین زودی میره....

-تو چیکار کردی؟

-چیو ؟

-حکمت اومد ؟

-هنوز نه ....دادگاهم افتاده واسه چهار ماه دیگه

-چرا! مگه میشه اینقدر دیر؟

-آره مورد من از اون مورداس که میشه...!

- یعنی چی؟

- کسی که زدم نفله کردم از اون کله گنده ها بوده...

- خب با این اوصاف نباید زودتر دادگاہت تشکیل میشد؟

- نمیدونم... ولش کن... ته تهش اعدامه دیر یا زود داره ولی سوخت و سوز نداره...

- چرا این کار رو کردی؟

- از خودم و حیثیتم دفاع کردم...

رز با تعجب نگاهش کرد و گفت

- تجاوز؟

- اوهوم... ولی نداشتیم بهم دست درازی کنه...

رز به نشونه ی تفهیم سرش رو تکون داد و بعد گفت

- خب تو از خودت دفاع کردی! واسه چی باید اعدامت کنن...؟

- چون گردن بابای اون از من کلفت تره!!!

- واااا... مگه الکیه پای مرگ و زندگیت وسطه چرا اینقدر راحت داری باهش برخورد میکنی

- کار دیگه ای از دستم بر نیامد

رز رفت توی فکر... نمیخواست بذاره اعظم به این راحتی اعدام بشه... اون روز با شمس تماس گرفت و ازش خواست تا

هرکاری که میتونه برای اعظم انجام بده و وکالتش رو هم به عهده بگیره... این تنها کاری بود که از دستش برمیومد... بعضی

وقت ها پیش خودش اعتراف میکرد که اگه شمس رو کنارش نداشت چطوری میخواست زندگیش رو بگذرونه...!

باز هم روزها بود که پشت سر هم میرفتن و رز هر روز به آزادی نزدیک تر میشد... شمس رسماً وکالت اعظم رو به عهده

گرفت اما با رز هم در رابطه با سختی های پرونده اش حرف زد اما رز ناامید نشد و ازش خواست تا هر کاری که از دستش

بر میاد برای اعظم انجام بده، روز آزادی رز رسید به خاطر آزادیش همه بهش تبریک گفتن رز اعظم رو در آغوش گرفت و

گفت

- میخوام به زودی بیرون از اینجا بینم

- سر قبرم میتونی بیای؟

- این حرف ها رو نزن... تو آزاد میشی... مطمئنم...

- برو خدا به همراهات

رز صورت خشک شده ی اعظم رو بوسید و خداحافظی بلندی با همه کرد و از زندان خارج شد کمی بعد در بزرگ آهنی

زندان برایش باز شد و رز اولین قدمش رو به بیرون گذاشت...

خبری از کسی دم در زندان نبود... همه جا خلوت بود و رز نمیدونست باید چیکار کنه... چند دقیقه طول کشید تا ماشین

شمس مقابلش ایستاد... لبخند غمگینی زد و در رو باز کرد نمیدونست چرا امید داشت که اولین کسی که بعد از آزادیش



میبینه کس دیگه ایه...اما تمام خیالاتش پوچ و توخالی از آب دراومدن...نمیدونست چرا نتونسته هنوز سهراب رو فراموش کنه...هنوز هم امیدوار بود هنوزم عاشق بود همونقدر که متنفر شده بود...همونقدر که ضربه دیده بود و دروغ شنیده بود...!!!  
سوار ماشین شد و سلام آرومی کرد شمس جواب داد

-سلام دخترم... تبریک میگم

رز پوزخندی زد شمس ادامه داد

-همه توی عمارت منتظر توان...

رز خیره شده بود به جلو ، دوست داشت پیرسه از اون کسی که توی این شش ماه یه بار هم نیومد ملاقاتش،پیش خودش میگفت اون که از اول با نقشه اومد جلو پس چرا هنوز هم انتظار یه نشونه ای ازش رو دارم...بدون حرف بیشتری رسیدن عمارت...همه دم در بودن و منتظر رز...بوی اسفند همه ی حیاط رو پر کرده بود ، گوسفند جلو پاش سر بریده شد .... رز چند قطره اشک ریخت وقتی که جمیله خانم با گریه بغلش کرد و گفت که چقدر از دیدنش خوشحاله...همه ازش استقبال کردن و رز وارد عمارت شد...باورش نمیشد زمینی که پاهاش دارن لمس میکنن خونه...همه چی خیلی خیالی به نظر میرسید...وارد اتاقش شد بدون اینکه کسی مزاحمش بشه...نفس عمیقی کشید و همه جارو از نظرش گذروند... روی صندلی مقابل ایینه اش نشست نگاهی به صورت تکیده و لاغر شده اش انداخت...زیر چشماش گود شده بود و کبود...پوزخندی به خودش زد .... کجا رفت اون همه جلال و جبروت خانم بزرگزا؟! الحق که هیچ کس جز عضای عمارتش خانوادش نبودن.... دوشی گرفت و از اتاقش خارج شد همه منتظرش بودن تا ناهار رو با هم بخورن ...جمیله خانم مثل پروانه دورش میچرخید روی صندلی که نشست جای خالی یه نفر رو بدجوری حس کرد...! سعی کرد چند لقمه ای بخوره وقتی خواست بلند بشه جمیله خانم با نگرانی گفت

-کجا مادر؟ تو که هیچی نخوردی؟ پوست و استخون شدی ترو خدا یه چیزی بخور

-سیر شدم ممنون جمیله جون

-قربون جمیله جون گفتنت برم...چقدر دلم برات تنگ شده بود

جمیله خانم این رو گفت و به گریه افتاد همه سعی کردن آرومش کنن و رز با کلافگی از آشپزخونه خارج شد و به اتاقش برگشت...اون روز گذشت و رز از شمس خواست تا برای رسیدگی به کارهای شرکت به عمارت بیاد... کمی با هم صحبت کردن و بعد از اون شمس رز رو تنها گذاشت ...رز که با احساس نیاز به کشیدن به اتاقش برگشت همه ی جای اتاقش رو گشت تا بتونه چیزی پیدا کنه اما به جای اینکه مواد پیدا کنه نامه ی پدرش توجهش رو جلب کرد...با تعجب نگاهش کرد و اون رو برداشت ...دستی توی موهایش کشید و روی تختش نشست و نامه رو باز کرد...خط به خطش رو خوند چند بار ، با دقت ، با تمرکز ، اشک ریخت و خوند

-دخترم میدونم که چقدر دیره ، برای ابراز پشیمونی...برای برگشت به روزهایی که از دست دادی و من نفهمدیم...به من میگفتن نابغه ، اما من کودن بودم...آدمی که لیاقت فرزند داشتن رو نداشت...من ، پدری بودم که با رفتن مادرت فکر کردم دیگه رزی هم وجود نداره...فکر میکردم هرچی بیشتر به حال خودت بذارم تو راحت تر و خوشحال تری...اشتباه پشت

اشتباه... اینقدر ازت دور شدم که هر دومون به این باور رسیدیم که دیگه برای هم وجود نداریم و من مقصر همه ی این اتفاق ها رو خودم میدونم... منو ببخش... میدونم موقع مرگم چشمهام باز میمونه چون اون قدر لیاقت ندارم که قبل از مرگم توسط تنها دخترم تنها گنجینه ی زندگیم بخشیده بشم... بابت تمام اون روز ها و شب هایی که احساس کردی به کسی نیاز داری ولی تنها گذروندی شرمنده و خجالت زده ام... نمیدونم چرا آدم ها اینقدر دیر بعضی چیز ها رو متوجه میشن... حتی اگه لقبشون غول سخت افزار باشه... من دنیام رو باختم... سرگرم پول درآورن به این امید که همین که توی رفاه باشی دیگه همه چیز حله... رز زیبا به فکر خودت باش سعی کن اونطوری که لیاقتش رو داری زندگی کنی... آرامش تو توی چیز دیگه ایه نه دود و دم... منو ببخش و طوری زندگی کن که با آرامش توی قبر به خواب ابدی برم... دوستت دارم تنها دخترم...!

رز اشک ریخت، اونقدر اشک ریخت که به خواب رفت، با صدای آشنایی چشم هاش رو به سختی باز کرد همه چیز تار بود اما پشت اون تاری چهره ی سهراب رو میدید؟! واقعی بود؟ غیر ممکن بود... چند بار چشم هاش رو باز و بسته کرد و بعد از اون با دیدن فریبا که لیوان به دست مقابلش ایستاده بود پوفی کشید و دستی به سرش کشید و کلافه بلند شد و به تخت تکیه داد فریبا گفت

-خانم جون الان 8، 9 ساعته که خوابیدید.. یچیزی بخورید وگرنه ضعف میکنید

-ممنون فریبا بذار اینجا میخورم...

-آب میوه اس... لطفا تا آخرش رو بخورید

-باشه فریبا... میخورم... میتونی بری

فریبا با اجازه ای گفت و رفت رز آب میوه اش رو خورد و بعد از اون از جاش بلند شد وارد حیاط شد و هر قدمی که برمیداشت ناخواسته به سوییت سهراب نزدیک تر میشد...!!

روی کاناپه که نشست تمام اون دقیقه ها و ساعت هایی که با سهراب گذرونده بود از نظرش رد شدن... کی میخواست این درد آروم بشه و سهراب براش بشه یه خاطره ی تلخ کم رنگ توی پستوی ذهنش؟! چطوری میتونست فراموش کنه...؟! قرار بود سهراب کمکش کنه تا ترک کنه... حتی هنوزم نمیدونست که حرفاش از روی نقشه بوده یا واقعیت؟! چند ساعتی که توی سوییت تنها نشست و فکر کرد و گریه کرد آروم گرفت و به اتاقش برگشت... دو هفته گذشت رز به کمک شمس شروع به پیگیری برای برگردوندن شرکت و کارخونه اش کرد... یک روز که برای مشورت و راهنمایی به دفتر شمس رفته بود روی صندلی نشسته بود و برگه ای رو مطالعه میکرد که شمس گفت

-اگه خدا بخواد کارها داره خوب پیش میره

رز سرش رو تکیه داد، شمس پرسید

-اوضاع چطوره؟

-بد نیست... فقط...

-فقط چی

-خیلی توی رانندگی حواس پرت شدم یه چند باری نزدیک بود تصادف کنم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

-میخواهی برات راننده بگیرم؟

رز نیشخندی زد و گفت

-سابقهت خرابه....میتروسم این بار به جای راننده برام مامور از سازمان سیا بگیری

شمس بلند خندید و گفت

-اگه به تیکه انداختن مدال میدادن تو حتما مدال طلا میگرفتی.... نترس این بار قرار نیست مامور بیارم برات...

رز که با یادآوری گذشته، لبخندی تلخی نشست روی لبش رفت توی فکر، شمس که متوجه ناراحتی رز شد گفت

-به نظر من یه سفر برو اروپا....هم برای روحیت خوبه، هم فال هم تماشا

-کی حوصله ی سفر داره تو این گیرودار...حال داریا شمس

-پس قول بده حتما بعد از درست شدن مسئله ی کارخونه بری

-اوکی ...

-آفرین دختر خوب...

-توام یه استراحت به خودت و خانوادهت بده !!! اصلا در طول روز چند ساعت میبینیشون؟ همش که یا پیش منی یا درگیر

کار بقیه ی موکلات

شمس خندید و گفت

-خیالت راحت به اونا هم میرسم....بهار که فکر نکنم تا 9 ماه دیگه برگرده میگفت درساش زیاد شده، خانمم هم گیلانہ فعلا

پیش خانوادش تا ببینیم چی میشه...

-بسیار خب!!

-اخلاقت خیلی شبیه باباته...اونم به فکر همه بود

-جز دخترش...

شمس سری به نشانه ی تاسف تکون داد و گفت

-چی بگم ....

رز که حوصله ی نبش قبر کردن دوباره ی گذشته رو نداشت گفت

-راستی راننده ی بابا چی شد؟

-برگشته شهرستان ....

-آهان...

دو روز بعد پسر جوونی وارد عمارت شد و خودش رو راننده ی خانم بزرگزاد به بقیه معرفی کرد، رز که با شنیدن خبر اومدن

رانندش اتاقش رو ترک کرد و وارد سالن شد نگاهش افتاد به جمیله خانم و فریبا و مائده که از دور به راننده ی جوون نگاه

میکرد، با تعجب نگاهشون کرد و سری تکون داد و پرسید

-چه خبره؟ فیلم سینمایی میبینید؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

فریبا زودتر به خودش اومد و گفت

-وای خانم... ببخشید...

جمیله خانم که توی حال و هوای خودش بود گفت

-چقدر منو یاد سهراب میندازه...

مائده که بعد از رفتن سهراب از عمارت حسابی پکر شده بود آهی کشید... رز کلافه گفت

-هنوز که اینجا هستید!

هر دو به خودشون اومدن و به سمت آشپزخونه دویدن... رز به سمت سالن قدم برداشت پسر جوون با شنیدن صدای پاشنه

های کفش رز به سمتش برگشت و با لبخند سلام داد، رز ازش دعوت کرد تا بشینه و گفت

-شما از طرف شمس اومدید؟

-بله... من کریمی هستم

-بسیار خب... از امروز میتونید کارتون رو شروع کنید... صبح ساعت 7 عمارت باشید شب هم هر موقع که کارم باهاتون تموم

بشه میتونید برید خونه ....

-چشم

-خوبه، سوییج رو از آقا رحیم بگیرید

-چشم

-امروز چند جایی کار دارم توی حیاط منتظر بمونید تا پیام

-چشم

رز سری تکون داد و به سمت اتاقش رفت، نمیتونست منکر این بشه که خودش هم یاد سهراب افتاده بود، هرچند

فراموشش نکرده بود اما حضور راننده ی جدیدش یاد اون رو پرننگ تر میکرد....

کم کم داشت همه زوایای زندگی رز رنگ و بوی عادی بودن میگرفت، کارهای کارخونه به تلاش شمس داشت درست

میشد و رز هم به زندگی عادی مشغول بود تا اینکه یک روز راننده ی رز که قرار بود طبق روال هر روز به عمارت بیاد

نیومد و رز با نگرانی منتظر بود و مشغول تلفن زدن به شمس... بالاخره تلفنش رو برداشت

-الو شمس...

-سلام...

-سلام... میگم که راننده هه امروز نیومده..

-|||... زنگ نزده؟

-نه... تو خبری ازش نداری؟

-نه

-خیلی خب خودم پیگیری میکنم....

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

صدای زنگ در اومد رز گفت

-یکی زنگ میزنه ...حتما خودشه...

-خیلی خب باشه ، به خاطر این بی وقت اومدنش ازش حقوقش رو کم میکنم ...

-کار خوبی میکنی...فعلا

رز که وارد حیاط شد از چیزی که میدید چشماش گرد شدن...حس میکرد دچار توهم شده یا داره اشتباه میکنه ولی نه انگار خودش بود...سهراب بود ....در حال سلام و احوال پرسی با آقا رحیم و بقیه بود که نگاهش به رز افتاد، از بقیه عذرخواهی کرد و به سمتش رفت...رز که شکه شده بود بی حرکت ایستاده بود و با بهت نگاهش میکرد تا سهراب مقابلش قرار گرفت و گفت

-سلام....

رز حرف نمیزد فقط نگاه میکرد...نگاه میکرد که شاید متوجه بشه دچار توهم و خیال شده ، نگاه میکرد جای همه ی دلتنگیاش...سهراب گفت

-حرف بزنیم ؟

رز بدون حرف برگشت داخل عمارت و سهراب هم به دنبالش، وارد سالن پذیرایی شدن... همه چی مثل رویا بود برای رز ، سهراب گفت

-خوبی ؟

رز بغض کرده بود....یاده اون روز شوم توی انبار مواد افتاد سهراب صدایش زد

-رز

با شنیدن اسمش توسط سهراب بغض رز ترکید و اشک هاش جاری شدن روی صورتش...سهراب به سمتش رفت و آرام کشیدش توی آغوشش، اما رز پشش زد! به عقب رفت و گفت

-اینجا چیکار میکنی؟

-رز ...

-تازه داشتم برمیگشتم به زندگی مزخرفی که قبل از تو داشتم...

لبخند نشست روی لب سهراب ...گفت

-دلتم واست تنگ شده بود...

-دروغ گو...

-خیلی چیز هارو باید برات تعریف کنم

رز با گریه و بغض گفت

-من دیگه تحمل ندارم...اینهمه خونسردی !! انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده...

-درکت میکنم...ولی توام منو درک کن یکم...

-نمیتونم...لطفا از اینجا برو

-ولی من و تو یه قراری با هم داشتیم

-اونی که زیر قول و قراراش زد تو بودی....

-متاسفم ، به خاطر همه ی اون سختی های که این چند وقت کشیدی،منم پا به پات زجر کشیدم...

-تو فرار کردی...

-زمان دادم به هر دو مون...

-نمیفهممت....

-حق داری...بذار حرف بزنیم...

رز به سمت در خروجی رفت و باز هم سهراب به دنبالش ...وقتی که ایستادن مقابل سوییت سهراب بودن.....

هر دو روی مبل نشستند و سهراب شروع به حرف زدن کرد

-وقتی که وارد این پرونده شدم فکر میکردم همه چی تحت کنترلمه...باورم نمیشد پای احساسات بیاد وسط ، نباید

میومدم...ولی اومدم...به خودم که اومدم دیدم برام مهم شدی ...نمیتونستم ببینم داری به خودت آسیب میزنی ....اوایل برام یه

دختر پولدار لوس پر از اشتباه بودی...اما هر بار منو سوپرایز کردی...با مهربونیات...با شیطنت هات...با هوش و ذکاوتت ،وقتی

که از کارهای نامادريت سردرآوردی فهمیدم رز واقعی اون چیزی نیست که نشون میدی...با شرکت کردن توی کارهای

خیر...فهمیدم این دنیا چقدر باهات بد تا کرده که تا اینجا پیش رفتی...اولش فکر میکردم احساسم از روی ترحمه...اما بعد

همه چی جدی شد هرکاری که برای پرونده خواستم بکنم با فکر اینکه تو درگیر نشی یا آسیبی بهت نزنه انجام دادم...شب

ها با فکر کردن بهت خوابیدم و روزها برای دیدنت لحظه شماری میکردم.... اگه بهت نگفتم که واقعا کیم فقط به این خاطر

بود که ضربه ای نخوری توی این پرونده....تمام تلاشم این بود که به عنوان عاملین قاچاق شناخته نشی...چون نبودی...چون

دیدم هدفت چیز دیگه اس ...

-ولی تو رفتی...تنهام گذاشتی...

-مجبور بودم...باید خودمو جمع و جور میکردم رز....مونده بودم بین دو راهی...خودت بعدا میفهمی چی میگم...الان اومدم که

به قولم عمل کنم...

رز سرش رو تگون داد و گفت

-فکر نمیکردم دیگه برگردی!

سهراب با لبخند رز رو توی اغوشش گرفت و گفت

-دیگه جدا شدن ازت غیر ممکنه عشق من....

رز لبخندی زد و با آرامش چشم هاش رو بست...

رز به کمپ ترک اعتیاد منتقل شد ، روزهای سختی رو گذروند... روزهایی که از شدت درد بدن دست و پاش رو میستن به تخت تا به خودش آسیب نزنه... خیلی سخت بود اما هر بار به فکر کردن به این که برای بودن با سهراب باید لیاقت در کنارش بودن رو پیدا کنه تحمل میکرد و زجر میکشید... خودش از سهراب خواست تا زمانی که کامل سلامتی رو به دست میاره نیاد ملاقاتش ... دوست نداشت عشقش توی اون حال و روز بیبتش... چند ماه بعد از رز برای آخرین بار تست گرفتن و مهر تاییدی به پاکی دوباره اش زدن.... رز خوشحال بود ، ضعیف و نحیف شده بود ، پوست و استخوان شده بود ، رنگ به رو نداشت اما امید داشت... امیدش هم کنار در ایستاده بود و با یه دست گل بزرگ منتظرش.... رز با لبخند از دور به سهراب که به ماشینش تکیه داده بود نزدیک شد ، لبخندش رو حفظ کرد و سلام کرد سهراب قدمی بهش نزدیک شد لبخند زد و دسته ی گل رو به سمت رز گرفت و کیف و وسایل رز رو ازش گرفت.... در رو برآش باز کرد ، رز بدون هیچ احساس بدی سوار ماشین شد چقدر ممنون سهراب بود که چهره ی رنگ پریده اش رو به روش نیاورد... که قیافه ی به قول خودش لهش رو به روش نیاورد و با اون دست گل بزرگ سوپرایزش کرده بود... سوار شدن... رز گل های توی دستش رو بو کشید... سهراب گفت

-خوبی عزیزم؟

رز چشمهاش رو باز و بسته کرد و گفت

-ممنون... به خاطر همه چی....

سهراب لبخند زد و دست چپ رز رو گرفت... بوسه ای به پشت دستش زد و همراه دست خودش روی دنده گذاشت.... وارد عمارت که شدن همه منتظرش بودن... اسفند دود کردن و ازش استقبال کردن رز حتی نمیدونست که از اعتیادش و ترکش با خبرن یا نه... برآش مهم هم نبود... مهم الان بود که دیگه اعتیاد نداشت... مهم الان بود که سهراب رو کنارش داشت... شمس ازش استقبال کرد و وقتی که وارد خونه شدن گفت

-یه خبر فوق العاده برات دارم رز

-چی شده؟

-پلمپ بالاخره برداشته شد... از شنبه میتونی در کارخونه ات و شرکت رو دوباره باز کنی....

-واقعا؟

شمس تایید کرد... رز از خوشحالی گریه اش گرفت ، به سمت شمس رفت در آغوش گرفتش و گفت

-ممنونم... واقعا ممنونم... هم برای من و کیل بودی هم پدر... اگه تو رو نداشتم چیکار میکردم شمس؟

-همه ی اینا به خاطر خوبی خودته دخترم....

رز از آغوش شمس بیرون اومد لبخند روی لب همه بود ، به سمت سهراب رفت سهراب بغلش کرد و روی سرش بوسه ای زد ....

صدای صلوات کارگرای کارخونه بلند شد و رز با لبخند در بزرگ و آهنی ورودی کارخونه رو باز کرد همه پشت سر رز وارد شدن ، رز روی بلندی ایستاد تا بتونه همه رو ببینه شمس گوشه ای ایستاده و با لذت به دختر رفیقش که حکم دختر خودش رو داشت نگاه میکرد ، وقتی که مقابل کارگرا قرار گرفت گفت

-اول از همه ، یه عذرخواهی بدهکارم به همتون ... شرمندم که به خاطر خودخواهی من شماها قربانی شدید ، اگه سر برج پول نداشتید ببرید برای خانواده ، اگه شرمندشون شدید بدونید من هزار برابر شرمنده ی شما شدم...اتفاقای گذشته روی زندگی هممون تاثیر گذاشت ، متاسفانه همسر پدر مرحومم محکوم به اعدام شد ، درسته که دل خوشی هیچ وقت از هم نداشتیم اما راضی به مرگش هم نبودم...اون مجازات اعمال خودش رو دید ولی من از شما میخوام برای آرامش روحش دعا کنید ...ممنون که یکباره دیگه بهم اعتماد کردید ، ممنون که همراهم شدید انشالا در کنار هم کارخونه رو کارخونه ی سابق میکنیم ، کارخونه ای که روی دستهای توانا پدرم میچرخید...ازتون میخوام کمک کنید ، و باز هم ازتون ممنون و سپاسگذارم ....

همه با دست زدن شروع به تشویق رز کردن ، رز لبخندی زد و همه وارد کارخونه شدن ، آروم آروم خط تولید از نو راه اندازی شد ...رز کارهارو به دست یکی از مدیران مورد اعتماد پدرش سپرد و به شرکت رفت سخنرانی متشابهی برای اون ها هم کرد و کار از نو شروع شد...همه چیز عالی بود ، بعد از بیست و خورده ای سال زندگی ، رز تازه داشت طعم شیرین زندگی واقعی رو میچشید ...همه چیز براش لذت بخش بود ....

توی شرکت مشغول کار بود که صدای پیام گوشیش بلند شد، از طرف سهراب بود :

—برای عصر آماده باش ،میام دنبالت...

با استرس به متن پیام نگاه کرد.

بعد از کمی مکث با انگشتان یخ زده اش تایم کرد :

-من میترسم سهراب!

—ترس نداره ! مگه میخوایم بریم کجا ؟

-دست خودم نیست.نگرانم.

—رز ! به من اعتماد نداری ؟ یه آشنایی سادس...بالاخره که باید با خانواده ام آشنا بشی!

-اوکی عشقم...

—پس عصر میبینمت...

رز گوشی رو روی میز گذاشت . تا آخر عمرش ممنون سهراب بود . سهرابی که عشقش بود ، فرشته ی نجاتش بود ، محافظش بود و همه چیزش بود....

اون روز عصر بهترین تیپش رو زد و منتظر سهراب موند تا به دنبالش بیاد ، وقتی که به دم در خونه ی سهراب رسیدن رز آب گلوش رو با کمی استرس قورت داد و نگاهی به سهراب انداخت . سهراب دستش رو گرفت و گفت :



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

—آروم باش عزیز دلم...

-اگه از من خوششون نیاد!

—مگه میشه کسی از تو خوشش نیاد؟

رز لبخندی زد و گفت

-پس بریم....

مقابل در ایستادند...یه خونه ی در به حیاط توی مرکز شهر ، بزرگ بود اما غیرقابل قیاس با عمارت رز. وقتی در باز شد و وارد حیاط شدند خانم مسنی با چهره ی مهربون به استقبالشون اومد، سهراب جلو رفت و گفت

—حاج خانم!چرا زحمت کشیدی ؟ میومدیم بالا...

-مگه صدبار بهت نگفتم منو مادر صدا بزن؟

بعد از اون خودش خندید و با لبخند به رز نگاه کرد و گفت:

—خوش اومدی دخترم...

رز با دستپاچگی کمی جلو تر رفت و بعد از اینکه با مادر سهراب دست داد گفت:

-سلام ....خوشبختم.

حاج خانم با لبخند سرش رو تکون داد و گفت

—بیاین بالا ...

با هم پله ها رو بالا رفتن و وارد ساختمان شدن...یه خونه ی بزرگ و زیبا با تزیینات قدیمی...کمی که جلو رفتن وارد سالن پذیرایی شدن، نگاه رز به پدر سهراب افتاد ، مردی مسن با قدی بلند و چهار شونه مثل سهراب ، روی صندلی نشسته بود و توی دستش عصا بود ...سهراب سلام کرد:

—سلام حاجی....

پدر سهراب نگاهشون کرد و سر تکون داد ، قطعا از اون نظامی های مستبد بود...!حالا چطوری قرار بود رز رو قبول کنه اون هم به عنوان عروسش !؟

رز آروم سلام کرد و همراه سهراب روی مبل نشستند ، مادرش چایی آورد و به اون ها ملحق شد ، سهراب که دید پدرش قصد حرف زدن نداره و رز هم داره استرس میگیره خودش شروع کننده ی صحبت شد

—خب مادر...

سهراب سعی داشت با ایما و اشاره از مادرش بخواد تا کاری برای اون دو انجام بده حاج خانم هم با دستپاچگی رو به شوهرش گفت:

-حاج آقا نمیخواید چیزی بگید؟

فضای خونه برای رز خیلی سنگین بود ، احساس خفگی میکرد ! حاج آقا نگاهی به همسرش انداخت و بعد رو به سهراب گفت

- پرونده ی جدید بهت ندادند؟

سهراب که انتظار شروع شدن صحبت اون هم با این موضوع رو نداشت با کلافگی ولی احترام گفت:

- نه حاجی.

- تا کی قرار بیکار بمونی؟

- حاجی بیکار چیه؟ توی اداره ام فعلا..!

- منظورم ماموریتته... پلیس که زندگیش نباید بدون ماموریت بگذره...

- بله حاجی حق با شماست، ولی اگه اجازه بدید اول تکلیفمون رو روشن کنیم بعد... الان چیزهای مهم تری هست که راجع

بهش حرف بزنیم....

حاج آقا نیم نگاهی به رز انداخت، رز سرش رو زیر انداخت حاج آقا گفت:

- بگو اون حرف مهمی که میخوای بزنی رو!

- حاجی اومدیم اجازه ی ازدواج بگیریم ازتون!

حاج آقا بدون تغییری توی صورتش به رز نگاه کرد و گفت

— اسمت چیه دختر؟

سهراب نفسش رو بیرون داد، پدرش طوری رفتار میکرد انگار داره از یه زندانی بازجویی میکنه! مگه اسم رز رو بهشون نگفته

بود؟ پس این سوال چه معنی داشت! رز لبخند کم رنگی زد و گفت:

- رز بزرگزاد هستم ...

حاج آقا سرش رو تکون داد و گفت

— شنیدم پدرت فوت شدن...

- بله..

— خدا بیامرزتش

- ممنون... هرچی خاک ایشونه عمر شما باشه...

حاجی سرش رو تکون داد و پرسید

— خواهر یا برادری هم داری؟

رز کمی مردد بود، گفت:

- یه برادر کوچک تر از خودم، البته ناتنی....

— ناتنی؟!

- بله... مادرم ازدواج مجدد داشتن البته قبل از فوت پدرم وقتی من خیلی کوچیک بودم از پدرم جدا شدن.

حاج آقا یک تایی ابروش رو بالا داد، این هارو سهراب بهشون نگفته بود! حاج خانم هم زیاد راضی به این وصلت نبود،

ترجیح میداد پسرش با دختر خانم مهدوی همسایه اشون ازدواج کنه که دختر خانم و سروسنگین و محجبه ای هم بود و

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

خانواده دار بود و بچه طلاق هم نبود! ولی سهراب انتخابش رو کرده بود و میدونست پسرش انتخاب اشتباه نمیکند و حتما چیزی توی این دختر دیده که میگه فقط همین! حاج آقا پرسید:

— الان تنها زندگی میکنی؟

-توی عمارت پدری... کارمندهای عمارت هم هستن...

— شغل پدرت چی بود؟

سهراب داشت عصبی میشد، میدونست که پدرش قبل از این ملاقات ته و توی همه چیز رو درآورده و نمیدونست این سوال های الکی و تکراری به چه علته! رز گفت:

-پدرم مهندس بودن و کارخونه ی تولید قطعات کامپیوتر داشتن که الان توسط من اداره میشه....

حاج آقا موشکافانه رز رو زیر نظر داشت، مثل متهمی که در حال اعتراف بود، حداقل از

صداقت این دختر و شجاعتش برای بیان حقیقت خوشش اومده بود. بالاخره بعد از ساعتی سوال و جواب شدن رز توسط پدر سهراب، ملاقات به پایان رسید و برگشتن عمارت... بین راه رز هیچ حرفی نزد بیشتر رفته بود توی فکر، هیچ وقت فکرش رو هم نمیکرد یک روز پیشینه ی خانوادگی و زندگی قبلیش اینقدر بتونه توی آینده و زندگی فعلیش تاثیر گذار باشه! سهراب نهایتا طاقت نیاورد و محتاطانه گفت:

-نمیخواهی چیزی بگی؟

رز چیزی نگفت و توی همون حالتی که خیره شده بود به خیابون موند، سهراب هم که دید رز به زمان نیاز داره تا با خودش و افکارش خلوت کنه اصراری برای به حرف آوردنش نکرد و رز رو توی سکوت خودش تنها گذاشت....

به محض اینکه به عمارت رسیدن رز خداحافظی کوتاهی کرد و آروم از ماشین سهراب پیاده شد، سهراب که به شدت از رفتار پدرش عصبی شده بود به خونه ی پدریش برگشت تا کمی با پدرش صحبت کنه....

کنارش پدرش نشست و با دلخوری رو بهش گفت

-حاجی!

— بله؟

-حاجی قرارمون این نبود!

— قرارمون چی نبود پسر؟

-قرار نبود برای رز اتاق بازجویی راه بندازید!

حاجی زیرچشمی نگاهش کرد سهراب گفت

-دختر دیگه رنگ به رو براش نمونده بود!

— معلومه که نمیمونه!...

حاج خانم وارد بحثشون شد و گفت

— حاجی کوتاه بیا.

— نه خانم چیو کوتاه بیا... والا نوبره ، تا دیروز پسر میرفت خاستگاری دختر و توسط پدر عروس سوال پیچ میشد حالا شازده پسرت برای آشنایی دختره رو برداشته آورده اینجا!

- من که بهتون گفتم شرایطش رو!

— نیازی نیست برای من شرایط اون دختره رو توضیح بدی... خودم از همه چی با خبرم.

- تعجیبی نداره...

حاجی با غیض به پسرش نگاهی انداخت و بعد رو به همسرش گفت

- حاج خانم پسرت میخواد بره یه دختر بی پدر و مادر که شش ماه به خاطر قاچاق توی زندان بوده و چند ماه هم به خاطر

ترک اعتیاد توی کمپ رو بگیره...!

حاج خانم زد توی صورتش و گفت

- خاک بر سرم!

سهراب دستش رو با کلافگی کشید روی صورتش و چماله شد روی مبل... دیگه بدتر از این نمیشد اگه یک درصد امید داشت به مادرش و اینکه مادرش حاج اقا رو راضی کنه الان دیگه باید حاج خانم رو هم راضی میکرد... اما چطوری؟ حاج اقا گفت:

— این دختر وصله ی تن ما نیست...! از فکرش بیا بیرون سهراب.

سهراب از روی صندلی بلند شد و با گفتن با اجازه ای به سمت در رفت ، دیگه نمیتونست فضای خونه رو تحمل کنه... نمیتونست چطوری باید این سد بزرگ رو پشت سرش بگذاره!

چند روز گذشت ، خبر آزادی اعظم توسط شمس به رز رسید ، رز خیلی خوشحال شد و خونه رو آماده ی ورود اعظم کرد... اون الان دیگه حکم خواهر بزرگش رو داشت! میخواست همه ی حمایت هاش توی زندان رو جبران کنه. بالاخره وکیل توانمندش تونسته بود اعظم رو از لبه تیغ سالم رد کنه و چقدر رز ممنون دارش بود... دم در منتظر ورود اعظم بود ، از جمیله خانم خواسته بود اسفند دود کنه... وقتی که اعظم با شمس وارد عمارت شدند رز با لبخند به استقبالش رفت....

- خوش اومدی ...

اعظم اشک توی چشم هاش جمع شد و رز رو در آغوش گرفت ، تا ابد مدیون این دختر بود... با دیه ای که رز متقبل شد و دوندگی های بی وقفه ی شمس الان اعظم میتونست هوای آزادی رو بچشه... رز با مهربونی توی آغوش گرفتیش... بوسیدش

و دعوتش کرد به داخل اعظم گفت

- واقعا نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم....

- یه دوش بگیر و لباسات رو عوض کنی حله...

اعظم لبخندی زد و گفت

- یاد گرفتی...

- چیو؟

-لوتی حرف زدن....

رز خندید و گفت

-ما اینیم آبجی

اعظم خندید ، رز هیچ وقت عادت نداشت کاری رو میکرد به روی کسی بیاره و چقدر اعظم ازش ممنون بود...از دید اون رز یه فرشته بود که اشتباهی به زمین فرستاده شده بود...رز اون رو به سمت اتاق مهمون راهنمایی کرد و حمام رو بهش نشون داد از آقا رحیم خواست تا بره شامپو و صابون بخره و از لباس های تمیز و نو خودش روی تخت توی اتاق گذاشت تا اعظم بعد از حمام استفاده کنه.....

بعد از اینکه اعظم حمام کرد و چیزی خورد رز ازش خواست تا با هم برن بیرون ، بعد از برگشت سهراب راننده اش رو رد کردن ، چون حال رز به اندازه ی کافی خوب شده بود که بتونه خودش رانندگی کنه...به علاوه سهراب ترجیح میداد رز راننده ی مسن تری داشته باشه و یا اینکه اصلا راننده نداشته باشه و رز هم هرچیزی که سهراب ترجیح میداد رو ترجیح میداد ، با هم سوار شدن و گستی اطراف شهر زدن از همه چیز برای هم گفتن و برای شام به رستوران رفتن ، سر میز نشسته بودن که رز گفت

-قبل از اینکه بری زندان چیکار میکردی؟

-منشی همون بی شرف بودم...

-خانواده ؟

-پرورشگاهی بودم...

-پس تنهایی!

-یه جورایی...

-میخوای منشی من بشی؟ اتفاقا به یه منشی و دستیار توی شرکت نیاز دارم

-از خدومه....

-خوبه ...پس از فردا میبرمت شرکت

-اگه اجازه بدی من مزاحمت نشم ..

-یعنی چی ؟

-منظورم اینه که از عمارت برم

-جایی رو داری؟

-قبل از اینکه بیوفتم زندان جنوب شهر توی یه اتاق با چند تا دختر دیگه زندگی میکردم

-خب از کجا میدونی هنوزم میتونی اونجا بمونی؟

-میرم میبینم دیگه بالاخره...

-ولی آخه از جنوب بخوای هر روز بیای شرکت که باید از 3صبح بیای بیرون از خونه

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

-زندگی دیگه ....سختی داره باید تحمل کنی...

رز لبخندی زد و گفت

-میدونم دوست نداری توی عمارت بمونی ، حسرت رو درک میکنم....هرچند میدونی که من توی اون خونه به اون بزرگی تنهام و از خدومه پیشم باشی....ولی چون اخلاقت رو میشناسم اصرار نمیکنم....

-دمت گرم...یه دونه ای...

-ولی به جاش یه پیشنهاد دیگه دارم....

-چی؟

-یه سوویت پشت عمارت اصلیه ، جمع و جور و خوبه....میتونی ازم اجاره اش کنی اگه بخوای ..اینطوری رفت و امدت به شرکت راحت تر میشه ....

اعظم لبخند زد و گفت

-شرمنده ات میشم اینطوری....

-این چه حرفیه....میگم اجاره اشو میدی ، همون پولی که میدادی برای اون اتاقی که قبلا توش زندگی میکردی...دیگه شرمندگیش کجاشه....

-اما اون اتاق توی جنوب شهر کجا و این سویتی که تو میگی کجا...

-هی..این حرف ها چیه؟..لیاقت تو بیشتر از ایناس...

-رز

-هووووم؟

-یه چی بگم؟

-بگو؟

-محببتت به آدم یادآوری میکنه خدا چقدر میتونه بهت نزدیک باشه و تو نفهمی...

رز لبخند زد ....

همه چیز به خوبی پیش میرفت جز مسئله ی خانواده ی سهراب...مادر و پدر سهراب به هیچ وجه راضی نمیشدند...سهراب بیشتر وقتش رو یا اداره بود یا کنار رز . عصبی شده بود و رز سعی داشت آرومش کنه ولی سهراب هر روز بیشتر میخواست تا زودتر با رز ازدواج کنه...اون هم مرد بود ، یه مرد عاشق که منتظر بود هر چه زودتر زندگیش سر و سامون بگیره ....رز حالا میفهمید که منظور سهراب از دوراهی چی بود...دوراهی خانواده یا عشق !!! چقدر میتونست سخت باشه...

چند ماهی گذشت ، سهراب همچنان در تلاش بود تا شاید خانوادش راضی بشن ، رز در تلاش بود تا سهراب رو آروم کنه...خانواده ی پناهی هر روز یه دختر جدید رو برای پسرشون نشون میکردن تا شاید پسرشون از فکر رز بیاد بیرون...اما بی فایده بود....

اعظم هر روز صبح به عنوان منشی رز زودتر از اون به شرکت میرفت ...کارها روی غلطک افتاده بود و شرکت داشت نام و شهرت قبلیش رو دوباره به دست می آورد...مشکلی برای رز نبود جز مسئله ی رابطه اش با سهراب...سهراب بالاخره تصمیمش رو گرفت و با رز درمیون گذاشت...با هم به رستوران رفتن تا سهراب بتونه درباره ی تصمیمش با اون صحبت کنه...رز گفت

-سهراب ..نمیخوای حرف بزنی؟ جونم اومد تو دهنم.

-تترس چیزی نشده ، یعنی فعلا

-خب بگو؟

-من یه تصمیمی گرفتم

-در مورد چی؟

-در مورد خودمون ؟

رز با نگرانی گفت

-خب؟

-رز...

-هووم؟

-هیچ وقت دلم نمیخواست این اتفاق برامون بیوفته...

رز ترس وجودش رو گرفت...نکنه دوباره میخواست تنهانش بذاره...سهراب ادامه داد

-هیچ وقت فکرش رو نمیکردم به همچین نقطه ای برسم که مجبور باشم این تصمیم رو بگیرم

-چه تصمیمی...؟

-بین رز...تو پدرت فوت شده...

-خب که چی؟

-یعنی نیاز به اجازه ی پدر نداری ، منم که شرعا اجازه نمیخوام...هیچ وقت دلم نمیخواست اینطوری بشه اما بیا بریم عقد کنیم....

-منظورت چیه؟

-من برای بار آخر ازشون میخوام که همراهیمون کنن...اگه اومدن که اومدن نیومدن خودمون میریم عقد میکنیم...

-سهراب....

-جانم...؟

-این کار درست نیست...

-تنها راه حلمونه...اونا هیچ وقت راضی به این ازدواج نمیشم...

-خب اینطوری بعد از عقد باهات بد میشن...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

-نگران اون چیزاش نباش....

-اما....

-تو میخوای عقد کنیم یا نه؟

-از خدامه..

-خب پس...بقیه اش رو بسپر به من...تنها مشکل اینه که

-چی؟

-متاسفانه اینطوری نمیتونم یه جشن عقد مجلل برات بگیرم و به فامیل معرفیت کنم

-این که مشکل نیست دیوونه...من اصلا برام جشن و اینا مهم نیست...همین که تو کنارم باشی بسه....

سهراب لبخند نشست روی صورتش و آرامش تمام وجودش رو گرفت ، اگه یک درصد شک داشت برای کاری که میخواست بکنه ، الان دیگه صد در صد مطمئن شده بود...تمام تدارک لازم برای عقدش رو به تنهایی انجام داد و یک روز هم با رز برای خرید حلقه به بازار رفتند . هنوز هم از اینکه نتونسته بود خانوادش رو برای قبول کردن رز راضی کنه ناراحت بود اما کار دیگه ای هم از دستش برنمیومد !

رز بعد از مدتها گوشی تلفنش رو مقابلش گرفت و شماره ی دوست قدیمیش رو لمس کرد بعد از چند تا بوق صدف تلفن رو وصل کرد و منتظر حرفی از جانب رز نشد ، جیغ بلندی کشید و گفت

-وای باورم نمیشه ...یعنی درست دیدم ...رز زنگ زده؟

رز لبخندی زد و گفت

-چطوری؟دوست خل و چل و قدیمی من...

-تو چطوری ؟ به خدا دلم برات یه ذره شده بود دختر

-آره جون خودت

-به خدا راست میگم....

-پس چطور یه سراغ از من نگرفتی توی این یه سال ؟

-از آخرین باری که با هم حرف زدیم و سر اینکه تو دیگه نمیومدی مهمونی ها دعوامون شد و با هم قهر کردیم چند بار اومدم باهات تماس بگیرم اما نشد...گفتم حتما دوست نداری مزاحمت بشم

-صدف؟

-بله؟

-بیخشید....

-تو بیخش دیوونه...خب منم اگه رییس یه شرکت به اون بزرگی بودم دیگه وقتی برام نمیومند...من نفهم بازی دراوردم ....

-دلم برات تنگ شده

-منم...وقتی که شنیدم چه اتفاقی برات افتاده....



- چی شنیدی؟
- راستش میلاد گفت افتادی زندان و شرکتون هم بسته شده ...وای نامادریتم که ...
- آره شش ماه زندان بودم!
- واقعا متاسفم...بیخشید که توی این بحران کنارت نبودم..
- مهم نیست هرچی که بوده الان دیگه گذشته...زنگ زدم دعوتت کنم
- دعوت؟ آخ چون داری مهمونی میگیری؟
- نه دیوونه مهمونی چیه...؟
- پس چی؟
- دارم ازدواج میکنم
- صدف باز جیغ بلندی کشید و گفت
- چییی؟ ازدواج؟
- رز خندید صدف کن
- وای دختر باورم نمیشه...با کی؟
- حدس بزن...
- به خدا هیچ کس رو نمیتونم تصور کنم که تونسته باشه روی تو تاثیر بذاره
- محافظم رو یادته؟
- واییییی. نگووووو!!!! همون خوشگل و خوشتیپه؟
- رز خندید و گفت
- آره همون...
- چطوری؟ چیشد اصن؟
- به طور کاملا عجیب و غریب عاشق هم شدیم...اگه سهراب نبود الان من هم به جرم قاچاق اعدام شده بودم و کنار نامادریتم بودم....
- وای خدا نکنه ، لال بمیری دختر با این حرف زدنت...بگو ببینم چه ربطی داشته به محافظت؟
- سهراب پلیس ...
- چی؟نگوووو...
- بعد از اون همه ی ماجرا رو برای صدف تعریف کرد و نهایتا گفت
- اون باعث شد بتونم ترک کنم
- یعنی الان گذاشتی کنار مواد رو؟
- آره

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

- یعنی دیگه نمیکشی؟

- نزدیک به نیم ساله....

- وای خدا چقدر برات خوشحالم...

- ممنونم...خب...امروز محضر نوبت عقد داریم خوشحال میشم اونجا بینمت...

- حتما میام...معلومه که میام...اصن مگه میشه نیام دختر

رز لبخند زد ، دلش برای دیوونه بازیای صدف تنگ شده بود ....بعد از اینکه صحبتشون تمام شد گوشی رو کنار گذاشت و به حمام رفت...

سهراب کت و شلوار شیک و زیبایی به تن کرده بود و با سر و وضع مرتب دامادی با دست گل بزرگ رز قرمز مقابل عمارت ایستاده بود، باورش نمیشد تا چند ساعت دیگه رز برای همیشه همسر قانونیش میشه...صدای بوق های ممتد ماشینی توجهش رو جلب کرد و وقتی که راننده پیاده شد لبخند نشست روی لبش ، شمس به سمتش اومد و گفت

- مبارکه پسر

سهراب لبخند زد و گفت

- ممنون

- حواست رو جمع کن من مثل کوه پشت رزم !! فکر نکن چون یه دختر تک و تنهاست دیگه هرکاری دوست داری میتونی بکنی!!!.... من هم وکیلشم هم جای پدرش ....حالتو میگیرم اگه خواستی از گل نازک تر بهش بگی

-منو اینطوری شناختی آقا بیژن؟

شمس لبخند زد و گفت

-شوخی میکنم...ولی حواست به این دختر باشه ، توی زندگیش خیلی سختی کشیده

-چشم...مثل چشمهام ازش مراقبت میکنم

-خوبه...حالا چرا ایستادی اینجا ؟

-منتظرم بیان بیرون

-خب برو تو

-نه اینطوری هیجاناش بیشتره....

شمس خندید ، چند دقیقه بعد رز همراه با بقیه ی اعضای عمارت و اعظم صدف از عمارت خارج شدند....رز با لبخند به شمس و سهراب سلام کرد بقیه هم شروع به سلام و احوال پرسی کردن ....سهراب با لذت به رز توی اون لباس زیبای کرم رنگ نگاه کرد و مقابلش ایستاد و گفت

-خوبی؟

رز لبخند قشنگی زد و گفت

-ممنون

-حاضری؟

-اوهوم...ولی

-ولی چی؟

- نتونستی مادر و پدرت رو راضی کنی؟

سهراب صورتش جدی شد و گفت

-گفتم امروز نوبت محضر داریم اگه راضی شده باشن میان.

رز هم صورتش ناراحت شد، صدای اعظم اومد

-عروس و دوماد عزیز اگه صلاح میدونن بشینن تو ماشین تا شب نشده

همه خندیدن و رز و سهراب سوار ماشین سهراب شدن و بقیه هم با ماشین شمس به سمت محضر حرکت کردن ...

بین راه سهراب رو به رز گفت

-وسایلتو جمع کردی؟

-آره تقریباً...سهراب؟

-جانم؟

-باورم نمیشه...

سهراب لبخندی زد و گفت

-باورت بشه عشقم...

-خداروشکر

-آره خداروشکر

-ولی اگه خانوادت راضی میشدن خیلی بهتر بود!

-آره میدونم ...ولی استرس به خودت وارد نکن هنوز میتونیم امیدوار باشیم که میان محضر

-امیدوارم...

سهراب به روش لبخندی زد ....

وقتی که مقابل سفره عقد نشستند و منتظر عاقد پدر و مادر سهراب با اخم های درهم و جدی وارد محضر شدن...سهراب با

شتاب از جاش بلند شد و گفت

-حاج آقا! حاج خانم!

حاج خانم که تحمل نداشت بیشتر از این برای پسرش اخم کنه با لبخند رفت سمت عروس و داماد و رو به پسرش گفت

-پسرم ایشالا خوشبخت بشی

سهراب با لبخند به سمتش رفت و مادرش رو در آغوش گرفت و بوسید، نگاهی به پدرش که نزدیک در دور ترین نقطه

به اونا روی صندلی نشسته بود نگاه کرد، رز با خجالت کمی به حاج خانم نزدیک شد و سلام کرد حاج خانم با دلخوری و

بدون لبخند نگاهش کرد و سرش رو به نشونه ی سلام تکون داد ، سهراب لبخندی به رز زد ، رز که از این استقبال نه چندان خوشایند حالش گرفته شده بود سر جاش برگشت....سهراب کنارش نشست و گفت

-رز

رز نگاه غمگینش رو دوخت توی چشمهای سهراب و گفت

-جانم؟

-نبینم غم توی صورتته....درک کن خانمم....

-درکشون میکنم....

سهراب خواست چیزی بگه که عاقد شروع به حرف زدن کرد...چند دقیقه بعد رز و سهراب دفتر بزرگی رو امضا زدن و به عقد هم دراومدن....هر کسی به اندازه ی وسعش هدیه ای به عروس و داماد داد ، حتی مادر سهراب هم هدیه ای به دست رز داد و زودتر از بقیه با پدرسهراب از محضر خارج شدن.....

توی ماشین نشسته بودن و رز با لذت دسته گلش رو بو میکرد ....کمی که گذشت رز به خیابون نگاهی کرد و گفت

-سهراب کجا میریم؟

-کجا دوست داری بریم؟

-عمارت مگه نمیریم؟

-نه...

-چرا؟

-دوست داری بریم عمارت؟

-خب الان همه اونجا منتظرمون...

-نه عزیزم تو نگران نباش کسی اونجا منتظر من و تو نیست....

رز خندید و گفت

-پس کجا داریم میریم؟

سهراب کلیدی از توی داشبورد بیرون کشید و به رز نشون داد رز گفت

-این کلید کجاست؟

-ویلای بیژن ....

رز با تعجب گفت

-ویلای خزر شهر؟

-اره....لطف کرد کلیدش رو داد

-یعنی داریم میریم مازندران؟

-اینطور به نظر میاد....

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

سهراب با شیطنت چشمکی برای رز زد و گفت  
- ماه غسل واینا...

رز لبخندی نشست روی صورتش و با خجالت نگاهش رو از سهراب دزدید و به بیرون خیره شد...ساعتی بعد وارد ویلای زیبای بیژن شدن رز با لبخند از توی ماشین پیاده شد و شروع به کند و کاو ویلا کرد سهراب هم پیاده شد و کنار رز قرار گرفت دستش رو دور شونه ی رز گذاشت و به سمت خودش کشید و گفت  
- بیژن میگفت تو قبلا اینجا اومدی...

رز لبخندی زد و گفت  
- اوهوووممم... اون موقع ها که پدر زنده بود شمس چند باری دعوتمون کرد ویلاش ...من و بابا و سوگل ، بیژن و خانوادش ...بعضی از تعطیلات هم بابا اونارو دعوت میکرد ویلای نور...  
- همون ویلایی که گفتی شمس بفروشتش؟  
- اوهوممم...بابا وصیت کرده بود که برای سوگل باشه...برای همین بعد از فوت سوگل به بیژن گفتمم بفروشتش و به نفع سوگل بده خیرات ...  
- چه زن مهربونی دارم من ....

رز لبخندی زد و خودش رو بیشتر به سهراب چسبوند...صدای باغبون ویلا اومد  
- خوش اومدید آقا...

سهراب لبخندی زد و گفت  
- ممنون ...

-آقا بذارید کیف و وسایلتون رو بیارم داخل

سهراب و رز نگاهی به هم انداختن و خندیدن سهراب رو به باغبون گفت  
- ممنون ...نمیخواه...

-هرطور صلاح میدونید اقا، با اجازه

وقتی که باغبون رفت سهراب رو به رز گفت

-اینطوری که نمیتونیم چند روز بمونیم..

-مگه میخوایم چند روز بمونیم؟

-اگه تو راحت نیستی برمیگردیم...

-معلومه که راحتم ...

-پس باید بریم لباس و وسیله هرچی لازم داریم بخریم....

-اوهوووممم

سهراب چشمکی به رز زد و گفت

-بهتره فعلا بریم داخل...فک میکنم یه چایی توی ویلا پیدا بشه برای خوردن...

رز لبخند زد و سهراب با چشمتی رز رو بیشتر به خودش نزدیک کرد و دستش رو دور شونه ی اون محکم تر کرد و با هم وارد ویلا شدند .

رز دست به سینه توی آشپزخونه ایستاده بود و چایی دم کردن سهراب رو تماشا میکرد ، سهراب که کارش تموم شد با لبخند به سمت رز رفت . رز با لوندی دستش رو دور گردن همسرش حلقه کرد و خودش رو بیشتر به سهراب نزدیک کرد و گفت

-خسته نباشی همسر

سهراب لبخند زد و توی چشم های رز خیره شد و گفت

-سلامت باشی . دیگه کم کم باید چایی دم کردن رو هم یاد بگیریا...

-اوهوم. میدونم. البته نه خیلی بقیه ی کارهارو بدم فقط مونده چایی دم کردن

سهراب خندید و گفت

-نگران بقیه اش نباش ، مطمئن باش از دختری که تا این سن دست به سیاه و سفید نذاشته و همیشه کارهاش رو خدمتکار هاش انجام دادن انتظار زیادی ندارم!

-مسخره ام میکنی ؟

-نه عزیزم ...جدی میگم . همین که چایی دم کردن رو یاد بگیری کافیه ، دوست دارم وقتی از اداره میام چایی که زخم دم کرده رو بخورم!

-تو فوق العاده ای...

سهراب خندید و گفت

-میدونم

رز مشتی به بازوی سهراب زد و گفت

-روت زیاد نشه حالا ...

سهراب خندید و خم شد سمت صورت رز و شروع به بوسیدن همسرش کرد . رز با جون و دل همراهیش کرد و در همون حین سهراب رز رو کشید توی آغوشش و آشپزخونه رو به مقصد اتاق خواب ترک کرد.

با احساس دست نوازشگونه ای روی صورتش چشمه اش رو باز کرد با لبخند به چهره ی مردونه و دوست داشتنی سهراب نگاه کرد و با صدایی که کمی گرفته بود گفت

-ساعت چنده ؟

-ساعت 9ئه ! خوب خوابیدی عشقم ؟

رز با لبخند چشم هاش رو باز و بسته کرد و پتو رو روی سرش کشید . سهراب گفت

-کجا ؟ نکنه میخوای بازم بخوابی؟

رز خندید و سهراب هم با خنده به زیر پتو خزید.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان بالهای سیاه

رز روی صندلی توی تراس نشسته بود و سعی داشت تا با اعظم تماس بگیره ، سهراب به همراه سینی چایی وارد تراس شد ، رز با لبخند تشکر کرد و دوباره شماره ی اعظم رو گرفت سهراب پرسید -خط نمیده ؟

رز خواست جوابی بده که تلفن وصل شد

-الو

-اعظم

-سلام خانم ، خوبید؟ ماه عسل خوش میگذره؟

رز لبخندی زد و گفت

-ممنون ، اوضاع شرکت چطوره؟

-خیالتون راحت خانم همه چی امن و امان

-اگه چیزی شد حتما به من زنگ بزن خب ؟

-چشم خانم

-ممنون .....سلام به بقیه برسون

-بزرگیتون خانم

-فعلا خدانگهدار

-خداحافظ

رز تلفن رو قطع کرد و روی میز گذاشت و رو به سهراب گفت

-به به عجب چایی

-نوش جان

-سهراب من هیچ لباسی ندارم ! بریم خرید ؟

-بریم.....

-مواد غذایی هم فکر کنم باید بخریم ....راستی تو چند روز مرخصی داری؟

-این هفته رو کامل گرفتم

-پس با خیال راحت اینجاییم حالا

-آره خیالت راحت !

رز لبخند آروم و پر از عشقش رو تقدیم همسرش کرد.

یک هفته ماه عسل تبدیل شد به 10 سال عسل که رز کنار سهراب زندگی کرد ، بزرگ شد ، یاد گرفت ، مادر شد و خدا رو پیدا کرد .....

لیوان چاییش رو روی میز گذاشت و رو به سهراب گفت

-تو عجله داری ، خودم رامین رو می‌رسونم مدرسه اش

-مگه نمیخواستی بری عمارت ؟

-بعدش میرم

-مطمئنی دیرت نمیشه ؟

-آره عزیزم خیالت راحت ...راستی خانم احمدی زنگ زد گفت دو تا بچه ی کارتون خواب دیگه آوردن عمارت

-جدا؟

-اوهوم...

-آموزش ها چطور پیش میره ؟

-خوبه ...اینقدر میان داوطلبانه برای آموزش به بچه ها که جایی واسه ی ما نمونده

سهراب خندید و گفت

-تو کار خودتو کردی عزیزم ، همین که عمارت رو کردی خوشنون دیگه خیالت راحت باشه

رز با لبخند به سمتش رفت و صورت سهراب رو بوسید و گفت

-ماموریت لب مرزی نگیریا...!!!

سهراب خندید و گفت

-الان ده سال هر روز صبح داری اینو میگی ...

-خب میخوام خیالم راحت بشه...هرموقع خواستن بهت ماموریت بدن یادت بیاد زن و بچه داری ..خب ؟

-باشه عزیز دلم باشه ...

-مامان ! دیرم شد

سهراب و رز هر دو به پسر برومندشون با لبخند نگاه کردند و رز گفت

-اومدم عزیزم...

رو به سهراب کرد و گفت

-من رفتم

-برو خدا به همراهت

-فعلا

رامین بلند با پدرش خداحافظی کرد و با رز از خونه خارج شدند...رز دست کشید روی موهای پسرش و به سمت ماشین هدایتش کرد و خودش به سمت در راننده رفت ، سوار ماشین شد و با آرامش ماشین رو به حرکت درآورد بدون این که از پشت سرش خبر داشته باشه ، از اینکه دو چشم آشنا اون و پسرش رو تا پیچ سر کوچه بدرقه کرد و با نگاهی که بوی انتقام میداد به کوچه ی خالی خیره شد .

پایان



@caffetakroman